چون دران خرقه بما کرد آشتی — هم دران شامش دهیم و چاشتی
جامهای کهنه با او شد قبول — گر و نشش بیرون ز بر باشد فضول
عشق هرجایی که پرتو افکند — خواه بر کهنه چه بر نو افکند
هرچه باشد اندران مجلس تمام — جملگی یابد قبول از خاص و عام
عاشقان دانند این اسرار را — اهل کاری می شناسد کار را
هرکجا افتد حجاب از پیش یار — جان عاشق دارد آنجا صد نیاز
وانکه اندر آشتی او شد سبب — بندهٔ اوییم ما در روز و شب
منزلی کانجا بود آگاهیی — خوشتر است از تخت شاهنشاهیی
هر عمل کاندر رویت شد فتح باب — آن بود اعمال بر نفع و ثواب
وانچه در قرب تو گردد آن سبب — خوش مبارک باد و مسکین ران طرب
هرچه دارد باز از دیدار یار — گرچه طاعت باشد آن زور است بار
آشنا شو قابل درگاه شو — همچو مردان زود تر در راه شو
ظاهر و باطن بفرمان اندر آ — باش اندر پیروی دایم بکار
پهلوان صلب اندر شرع باش — با خبر دایم ز اصل و فرع باش
گر قدم بیرون نهی از دین حق — مبتلا گردی و درمانی بگوی
مخلصت نبود شوی آنجا هلاک — گنج تو ماند همه در زیر خاک
بندگی را از هوا بشناس همین — از پی اخلاص میکن کار دین

رسم و تقلید هوا کن پایمال — تا نیابد زود نقصانت کمال

ای بمانده مدتی در اسم و رسم — روز و شب پرورده حیوان وار جسم

سود عمرت اندرین بازار کو — خویش اگر طالب شماری کار کو

بنده میدانی تو خود را چه سود — گر تو با بندگی اندر وجود

از خدا جویی سخنها هر طرف — دایما گویی و دانی آن شرف

گر گهی آه دروغی میکشی — بر امید مسکه دوغی میکشی

خلق را گیرم که بفریبی تمام — در غلط اندازی ایشان خاص و عام

کارها با خلق آری جمله راست — با خدا تزویر و حیله کی رواست

کار با او راست باید داشتن — رایت اخلاص و صدق افراشتن

گر نباید راست آن با مردمان — دوست راضی شان کند از تو همان

ای غلط کرده ز غفلت راه را — باز نا دانسته از ره چاه را

نفس و شیطان داده سر سوی فریب — هر زمان افزوده در راهت نشیب

بندهٔ نفسی نه آن کرد کار — از تو نفس تو بر آورده دمار

اندرین خانه ترا پرورده اند — پس با عزازت درون آورده اند

تا تو بشناسی مقر خویش را — مرهمی از نور رسد هر ریش را

منزل اصلی خود یاد آیدت — جان ز ذوق آن بغو یاد آیدت

زین قفس از ذوق پروازی کنی — خویشتن را محرم رازی کنی

جانب محبوب آری بازگشت بگذری از چار و پنج و هفت و هشت

جذبه‌ات همراه و توفیقت دلیل می‌برندت تا سوی نعم الوکیل

پرده‌ها باز افتد از روی جمال هر زمان باشد ترا نوعی وصال

غیر او چیزی نه بینی هیچ سوی در میان شهر و در صحرا و کوی

جمله او بینی و دیگر هیچ نه جز از او در خانه و در هیچ نه

بد یکی ز اتباع شیخ دین جنید در فناها بوده افتاده بقید

وقت هشیاری شنید از یک تن بعد حمدی گفت رب العالمین

تند شد درویش و رنگش بر فروخت صبرش از گرمی در آن ساعت بسوخت

گفت عالم چیست تا نامش بری نیست عالم جز خیال سرسری

من نه بینم هیچ اینجا غیر دوست هر چه پیش آید مرا مجموع اوست

جاذبی موهوم اگر گویی که بود کی برد از ابر کامل وجود

نام آن با نام حق کردن قرین داب نبود عاشقان را اینچنین

مظهر وصف قدم باشد حدوث ورنه در حکم عدم باشد حدوث

کی حوادث را یقین باشد وجود آنچه هست آن باشد و آنهم که بود

نیست غیر از وی نه پیدا و نهان هر چه بیند این جماعت در جهان

ناید اندر چشم الشان و اسطه از کمال محکمی در رابطه

کی بود این قصه با تقریر راست ٭ عقل را کی اندرین هنگام جاست
تا نیارد عقل عجز ای بوالفضول ٭ زین حدیث او هر نفس گردد ملول
کار و بار عشق جز بی‌خبری نیست ٭ اصل او از کنف و کو بالاترست
در نیابد سر این هر بوالهوس ٭ سر این بعد از فنا جوئی و بس
تا نگردی بارها در ره فنا ٭ باز نشناسی گدائی از غنا
چشم تمییزت نگردد باز هیچ ٭ آگهی نبود ترا زان راه هیچ
اهل باطل را ندانی ز اهل حق ٭ خوانده باشی تو ز یک رو این ورق
حاصل انجام همه آمد فنا ٭ کاندرو باشد ز هر نوعی غنا
تا نگردی بارها فانی تمام ٭ ناقصی در راه عشقش والسلام
ای اسیر اسم و رسم خود شده ٭ گاه مقبولی از آن که رد شده
عمر بگذشت و نکردی حاصلی ٭ غیر جانی تیره پر کدورت دلی
مدتی گرچه دویدی هر طرف ٭ همچنانی لیک از وی بر طرف
جهد کن تا در اشعات جمال ٭ همچو پروانه بسوزی پر و بال
خویشتن را گم کنی و وارهی ٭ نبودت زان گم شدن هم آگهی

وصل را خاصیت این آمد که زود
محو سازد عاشقان از او وجود

آن یکی درخواست کرد از یک فقیر ٭ کای تو در فقر و روش بس بی‌نظیر

گر ترا با حق فتد یک وصلتی — عرضه کن عجز و نیازم ساعتی

یاد هم از من در آندم یاد کن — جان محزون مرا زان شاد کن

گفت آن درویش کای مرد امین — آنچه تو کردی تخیل نیست این

چون در ان حالت نمانم در میان — کی توان احوال تو شرح و بیان

عاشق بیچاره چون گم میشود — گرچه بیان حامی مردم میشود

حالتی خاصست آن حالت چه شاه — میکشاید بر گدای خویش راه

با اسیری خاکساری و مبدم — پرده بردارد نگار محترم

مدتی گر بودش استغنا و ناز — این زمان گوید بدو هر سر راز

این نه آن حالیست کاید در سخن — جست و جوئیش آر و ترک گفت کن

لی مع الله چون بیان آن بود — کو چه پایان عاشق میان آن بود

نه محمد را بود آنجا مقر — اندر و جبرئیل از خود بیخبر

عقل و علم آنجا که بگداخته — وصفها بر یک طرف انداخته

برق وحدت عالمی را سوخته — چشم اول را بکلی دوخته

سر فردیت فکنده تیغ شعاع — سوخته هر جا که میدیده متاع

عاشق و معشوق را در یک لباس — داده بر قانون عشق کل شناس

این چنین آمد اساس او که دل — گردد اندر قرب وحدت مضمحل

میکند از دو بازو می بید اندیشش — هر زمانی جانبی گرد اندیشش

تا نماند کدرتش صافی شود　　　در جمیع کارها واقفی شود
جوهری گردد قوی عالی گهر　　　هر زمان هم به شود از پیشتر
همچنان دایم ترقی باشدش　　　لحظه لحظه فیض حقی باشدش
آن حقیقت را چو این در باز شد　　　هر زمانش وصلتی آغاز شد
زین ترقی او نخواهد ماند باز　　　دیگرش آن درکی گردد فراز
خواه در مسجد بود یا در کنشت　　　این زمان و بعد مرگ و در بهشت
هر دمش در وصل ذوق دیگریست　　　هر زمان حالیش نو از دلبریست
گر ازان حالات قسمی بایدت　　　یا میان قوم اسمی بایدت
بگذر از خود نیز راهی را گزین　　　متقی و عارف و اهل یقین
جان خود پرورده اندر راه شرع　　　کرده تحقیق جمیع اصل و فرع
تا رساند او بمقصودی ترا　　　ره کشد سوی بهبودی ترا
می شود این ذره سوی مهر باز　　　بعد ازین هنگام عجزیست و نیاز
آنچه راهست آنچه وادی این چکار　　　ما کجا و آرزوی وصل یار
این خیالات از چه اندر سر فتاد　　　جانب این آرزوی ره کشاد
وین تمنا از کجا همراه شد　　　خاک زین اندیشه کی آگاه شد
در زمین و آسمان شورش ز چیست　　　مثبت این داعیه برگو که کیست
این همه زینت ز تمکرت چه بود　　　کاندرین خاک این سرها را نمود

از خواص طینت تخمیر اوست — هرچه ظاهر میشود تأثیر اوست
نقد انی جاعل در وی نهان — کرد وانگه بخشش جان جهان
راز دانی سر انی اعلم اوست — در حریم خاص دلبر محرم اوست
واقف اسرار ما لا تعلمون — گشت او زان شد ملک را رهنمون
علم الانسان ما لا یعلمش — از ازل همراه بود و همدمش
قدسیان زان عنایت وان فروز — هریکی بر عزت او رشک برد
خواری او را عز خویشتن — بر طبق کردند و گفتند این سخن
کین چنین مفسد شر انگیز را — قرب چون باشد چنین خونریز را
چشمشان بر ظاهرش افتاده بود — راهشان بر معنیش نگشاده بود
آنچه بد در معنی او جلوه گر — آن جماعت را نبد زان سر خبر
گنج اندر خاک میباشد نهان — خاک آمد حاصل بارجهان
هست اسفل او و اعلی ذات حق — ساخت اعلی اسفل الحا بر نسق
اینچه لطف بیحد و بی انتهاست — خاک را آن قرب اول از کجاست
ای طلبکار صراط مستقیم — هست این ره جانب امید و بیم
راه میرو کار میکن روز و شب — گاه اندر غصه گاهی در طرب
نه ز مکرش باش ایمن یکنفس — نه بکل دان عفو او فریادرس
چون توئی در قبضه بین الاصبعین — گاه از آن در امن باشی گاه زین

هر چه امروز از تو ظاهر میشود / از صفات دوست ظاهر میشود
هر زمان این وصف دیگر سلطنت است / حکم دیگر هر دم از دیوان تست
که مقر اندر تعظیم آوردت / از بزرگی در توهم آوردت
که مذل با خاک یکسانت کند / عاجز و خوار و پریشانت کند
ور نیاز راه اندازد ترا / پایمال مفلسی سازد ترا
اقتضای ذات آمد اینچنین / وارودت که شاد و که اندوهگین
گاه بردار وز خاکت آن نگار / سازدت بر مرکب جذبه سوار
جانب خود باز خواند مر ترا / بر سریر عز نشاند ترا
بگذراند هم ز عرش و کرسیت / زان کشش حیران بماند قدسیت
گاه دیگر همچنان گم کرده است / داشته مستور زیر پرده است
ساخته دور بکلی زان حرم / هر چه میجویی نیابی لاجرم
رای سلطانی و شاهی آن بود / نه تو هر چیزی که خواهی آن بود
ای ز استغنای خلقان بی نیاز / وز تلطف ذره ها را اهل راز
کز فرط عزت و از کبریا / ساخته حیران و عاجز انبیا
گاه با موری عنایت بر شده / با سلیمان زین صفت مضطر شده
نیست اینجا غیر غیرت هیچ راه / زین تفکر سوخت جانها آه آه
نی بدست کس گذارد اختیار / نه کند بی اختیاری اعتبار

فی کسی را مد خلی در آن امور
خواه در غم باش خواهی در سرور
نیست راهی هیچ غیر از بندگی
در حیات عیش افکندگی

بنده چون آرد بسوی دوست روی
با هزاران عاجزی و جست و جوی
از نیازش باشد آنجا زاد راه
با دلی شرمنده جانی عذرخواه
میرود راهی بصد سوز و نیاز
میکند یکیک حجاب از پیش باز
آتش شوق و نیاز افروخته
هر زمان صد بار خود را سوخته
گرده سوزی عذرخواه خویشتن
تا کند زین پاک راه خویشتن
پیش پیر و اولیا هم این نیاز
تا نیارد کس نگردد اهل راز
زانکه اول این نیاز آمد دلیل
تا کشادی باشدت اندر سبیل
مبتدی را این نیاز اندر طریق
گر نباشد در خودی گردد غریق
فرض عینست این همه سلاک را
تا برند از راه این خاشاک را
ور نباشد شان نیاز و سوز و درد
زود شان دل میشود زین کار سرد
زود بردارند از خود این قیود
ابیاشان کی تواند ره نمود

شکر و بدبخت گردند آن گروه
در سراوازی و سختی همچو کوه
طالبان را حق نگهدار از آن
بدترین خلق تو این قوم دان

هست بالاتر ازین نوعی نیاز / کان بود از افتقار اهل راز
چون تجلی شان بحق واصل شود / هر یکی را قربتی حاصل شود
باز ان حالت تنزل او فتد / بلکه زان اندر تنزل او فتد
چون به بیند آن جماعت جای خود / شرمشان آید ز هستیهای خود
در نیاز آیند و هیهات و فغان / کرده از نعت الیک بر جهان
میکر نزد هم دروا ز دست او / خوف بد مستی کنند آن مست او
در شریعت جنگ باید زور دان / ورنه ماند بار او از کاروان
ره کند گم اندران وادی بد / کو تواند ره برون بردن بخود
سر وحدت را نهفتن بهتر است / زانکه او از گفت و دانش برتر است
هرچه میگویی همه آنجا بود / آن مقام از طور ما بالا بود
آنچه گویی غیر آن خواهد بدن / زانکه آن جا در نگنجد در بدن
پس بود اولی خموشی زان حدث / ور کند سوزش بحق شو مستغیث
آه کانجا ره نمی یابد خبر / باز نتوان گفت ازان هیچ از اثر
نه توان خاموش بودن نه بگفت / نه توان اظهار کردن نه نهفت
این چه مشکل حالتی در عشق دوست / یار اندر خانه بیرون گفت و گوست
هر یکی از دیگری جوید خبر / یار جویانند و دلبر در نظر
آه جانها سوخت اندر اضطراب / شد جگرها جمله بر آتش کباب

نیست معنی این مجال دم زدن / نه برین در قفل هم محکم زدن
عاشقان خسته را زین غم مدام / سوخته در آتش حیرت تمام
وقت وصلت جملگی سوز و گداز / خویش را الحق نمی یابند باز
چون ازان عالم تنزل شان فتد / حالها اندر تبدلشان فتد
تاکه از بی طاقتی افغان کنند / ملک شرع و فقر را ویران کنند
آتش ایشان زند یک شعله / کفر آرد بر سر دین حمله
ای خوش آن کفری که اصل دین بود / عارفان را دین کامل این بود
هر کرا این کفر دامن گیر شد / بر گدایان طریقت میر شد
اندرین کفر ای پسر دین بازجوی / لعل اندر سنگ خاکین بازجوی
این چنین کفری که دین شد جان او / نیک بخت آنکس که باشد زان او
لیک آن کفر از کسان بنهفته به / سر آن با مردمان ناگفته به
هست مرد روش را بندی براه / باید از او اشتن دایم نگاه
بر زبان خویش اگر زد بند را / او شنید از عارفان این پند را
ورنه این بر دست و بر پاش زنند / آتشی در جان شیدایش زنند
هان نلغزی از صراط مستقیم / باش دایم بستهٔ امید و بیم
چون نباشد حال وصلت بر دوام / از تنزل بایدت نوشید جام
لاجرم تا بر امید وصل باز / در فغان افتی و در عجز و نیاز

حاجت خود عرضه داری پیش یار / تا شود دور آن حجب از پیش کار

هان بدانی کار بهتر از نیاز / رو و تر زین مشو و این پرده باز

تا ز سنگ و از کلوخی بگذری / بی نیازی تا ز کارت برخوری

هر چه بینی باش با او در نیاز / کان نیاز آمد بران در کار ساز

آن شنیدی کان گزین هر دو کون / در دعا از بهر زن میخواست عون

هر چه بینی حق بدو همره بود / آن به بیند کو ز حق آگه بود

هست از هر چیز سوی او دری / حسن مطلق زو کند بیرون سری

نیست بالاتر ازین حد سخن / گر سر این کار داری کار کن

عارفان دوست را لیل و نهار / نیست مشغولی بغیر این دو کار

یا بدن از جام وصل دوست مست / یا گدازان از نیاز و سوز دست

غیر ازین در هر چه عمرت شد تلف / ای زهی تضییع عمر بر شرف

ز اشتیاق یار اندر سوز باش / در دعا و ناله شب تا روز باش

رو مشو ایمن تو هرگز در فراق / خوف میکش در طریق اشتیاق

تو مکن بر طاعت هیچ اعتماد / همچنان پندار کار ز ابر و باد

هر نفس از نو تو میشو آشنا / تا شوی یکبار کی در ره فنا

هر زمان می نه اساس یاری
صحبتی می بین لبس از بیماری

بر بسطامی بوقت خستگی / بود اندر نزع و درد دلبستگی

از مریدان کرد زناری طلب / بست بر خود ماند مردم زان عجب

بعد از آن او را ببرید و گفت آه / این زمان گشتم مسلمان ای اله

بوده ام صحرایی در کوه و دشت / هرچه بودم یا نبودم درگذشت

این زمان از کردها بر من مگیر / کن قبول این سوز و عذر من پذیر

کافر صد ساله چون ایمان گرفت / هرچه کردست او برو نتوان گرفت

کافری پندار این بیچاره را / بار ده پیش خود این آواره را

مدتی گر کرده ام بیگانگی / از غرور و غفلت دیوانگی

آشنا اکنون شدم فریادرس / دست من گیر و مرانم پیش و پس

ای ز جودت عالمی اندر غرور / رو بتو دارند از نزدیک و دور

این زمان گشتیم با تو آشنا / فضل کن ایثار راز خوان عطا

پادشاها مدتی بد کرده ام / دشمنان از بهر خود پرورده ام

در رهت بیحرمتی بسیار شد / این زمان زین خواب دل بیدار شد

گرچه بیراهی ز حد بگذشت آه / جانبت این دم گشاده گشت راه

از جفاهای گذشته درگذر / پرده های عصمت ما را مدر

سوی ما از لطف خود کن التفات / وز عذاب و بطش ما را ده نجات

مدتی گر هر طرف گردیده ایم / جز جنابت درگهی نگزیده ایم

گرچه در نیکانکی ها رفته‌ایم / کی بسی الفت و گر نگرفته‌ایم
خود همی دانی که زان سو بود او سو بود / قصد نافرمانی امرت نبود
او فتاد اندر رهها این خطا / زان بماند از نفس بر دل این عنا
صد ندامت بود بعد از هر گناه / این زمان گشتیم ازآن عذرخواه
گر خطا افتاد شرک اما نبود / دشمنی محض ای ما نبود
این نفس کاکه شدیم از خواب غم / بگذران ما را ازین عقاب هم
آمدیم این دم چو ما بار اه تو / باز گردیدیم با درگاه تو
ناامید از درگه خود ما مران / وار بر هر چه بود قربت بر آن
در دم آخر نظر را وا مگیر / شو بشیر تنهایی رحمت دستگیر

وقت مردن آن بزرگ پاک دین / روی می مالید از غم بر زمین
کای الهی مدتی بد کرده‌ام / هر چه کردم جمله با خود کرده‌ام
این زمان انکار کانیجب آمدم / بروریت افروز پیدا آمدم
رو مکن وز لطف آرم در پناه / خود کشایی از تو رس بر سر راه
این بگفت و آمد اندر زو گزار / از سر سوز و نیاز و اتفاق ر
آنچنین میگفت و گر آن نازنین / خاک میرفتش محاسن بر زمین
این چنین میکرد تا جان زا سپرد / رفت با خود ثمره اعمالش ببرد

این چه راحت اینکه اندر پیش ماست — این بلا از نفس کافرکیش ماست
شیرمردان جمله اینجا مضطرند — تا چه نوع ایمان خود بیرون برند
منزلی پرخوف و راهی تنگ آه — هر قدم را هست صد فرسنگ راه
گر نگردد اندر آن دم او مدد — کی برون رفتن توان زین راه خورد
ور نبودی زان کرم این همرهی — کی بدی زین خواب کس را آگهی
لطف او مشکل کشا شد جمله را — جود عامش ره نما شد جمله را
ای بلطف عام ما را دستگیر — گشته حافظ در همه امر خطیر
رو متاب آخر ز مشتی ناتمام — این چنین مگذار ما را نیم خام
از نظرها این حجب را دور کن — ملک باطن را بجود معمور کن
پرده بردار از پیش جمال — مستمندی چند را خوش ساز حال
اشتیاق از حد گذشت اندر طلب — شد جگرها خون و جان آمد بلب
تا بکی جانها بود در انتظار — روی بنما کو برار از جان دمار
در ابد تا چند باشد این سوال — وا نما جویان ز هر سو بی وصال
دیده بر ره تا بکی امیدوار — بر سر هر کوی اندر انتظار
روی بنما این کرت یکبارگی — ده خلاص از عجز و از بیچارگی
فانی مطلق کن این بود وجود — محو کلی ساز جانرا در شهود
کار مسکینان بیدل را برآر — اینچنین مگذار ما را زیر بار

کارشی خاک کو از تو برای — گر غلط کردیم ره نور ره نمای

چون تو او را دوست اول ساختی — غلغلی در کاینات انداختی

قصه‌ها شد در میان دو روز راز — این زمان هم از ره لطف نواز

چون تو خود دادی چنین سرگشتگی — کی برآید از اسیر در برگشتگی

گر ظلومی ور جهولی راه زد — نفس تیغ جاهلی ناگاه زد

زان نبد قصد خلاف رای تو — بود اندر سر همان سودای تو

از خطا گر نفس شد در جهل تیز — خود همیدانی نبد قصد ستیز

گرچه دل یکچند از امرت گریخت — رشته‌های بندگی را کی گسیخت

جنبش ما چون تو دانی گرچه بود — این زمان داریم امید عطف و جود

مستحقانیم پس درمانده ایم — از حریم خاص بر در مانده ایم

چون خطا افتاد از ما در گذر — سوی ما از لطف و رحمت کن نظر

دوستی اولین برکار کن — جان ما را لایق دیدار کن

کی برافتد دایم آن حب نخست — دل پر امید از همان یاری بست

گفت شخصی دوستی کردم گزین — مدتی بودیم با هم همنشین

عاقبت شیطانش گویی راه زد — دشمنی بیرا ز دلش ناگاه زد

این زمان گشتست او نوعی دگر — آتشی افکنده استم در جگر

گوینده دیگر شدست این دم مرا — جنگ دارم هر دمی با خویشتن
زور شد بر من جفای دیگری — من همان پنهان بدو دارم سری
گر ازو صد جور آید می بدل — من نگویم تا نگردد منفعل
میکشم زو جور با صد ترس و بیم — گو نماند از جفا کاری مقیم
رشتهٔ یاری اصلی هیچ باره — کی شود بریده آخر هوش دار
دوستی اندر دلی چون خانه کرد — از بسی خویشان ورا بیگانه کرد
آتش اندر خان و مانش در زد و گشت — ساختش در کار دنیا سخت سست
رسم آیین طریقش را تمام — زد چنان بر هم که زانش نیست نام
آشناییها پس از بیگانگی است — دایما بیگانگی دیوانگی است
اولین در ره مقام تیره گشت — چند که با دین و ملت خیره گشت
بعد آن باشد مقام انتباه — هست از نیها روی آوردن براه
هر که آمد زین مقام اندر نخست — میشود مضبوط کار او درست
هان مشو نومید از دوری خویش — باخود آ یکدم ز مخموری خویش
کثرت آلودگی و دین خراب — چون شدی بیدار کی گردد حجاب
باز آیی چون بدین در با نیاز — در کند دلدار در روی تو باز
یک فغان سوز تو در وقت کار — دور گرداند حجب زین صد هزار
هرچه بگذشت آن گذشت از عتبت — عذرخواهی ها بکن از طاعتت

چون شود ثابت قدم اندر طریق / مر ترا در هر ره او گردد رفیق

آنچه باشد با خدایت از گناه / محو گرداند برو بد باک راه

وآنچه با خلقان بود اندر میان / خصم را راضی کند از تو عیان

چون کند اظهار بر تو فیض نور / خویش و بیگانه ز تو یابد حضور

سوی خویشت چون کشد آن دلنواز / برد بار از خود کند از پیش باز

بیخود و محوت کند اندر وصال / سوزدت اندر اشعات جمال

از میان تحقیق تو مونس شوی / وز حجاب و از دویی ایمن شوی

چون ترا افتد تنزل زان مقام / مفلسی یابی تو خود را والسلام

گرچه باشد خانهٔ جان پر ز ذوق / آتشی افروزدت این بار شوق

توبه از نی و از شرک آوری / وز سلوک خویش آن دم برخوری

گردی از بود و وجودت شرمسار / کم کنی آزا چو اندر وقت کار

چاره جو گردی دگر باره بسی / باز بر پرسی راه وصل از کسی

که ز استغنای او گردی ملول / که ز عفو امیدوار اندر قبول

هر طرف بنهاده چشم انتظار / تا کیت خود باز خواند آن نگار

از کدامین سوی رخ بنمایدت / کی کدورتها ز دل بزدایدت

زین طمع اندر آتش او فتی / روز و شب اندر کشاکش او فتی

نه تحمل باشدت اندر فراق / نه رهی کلی ز بار اشتیاق

این چه بازار و چه سوداهاست این — در سر کوچه چه غوغاهاست این

گاه بگشاید دری از انبساط — هر کسی گستاخ آید بر بساط

گاه بیازد هرچه خواهی را سبب — تا کند بر آشنای خود غضب

بد خلیل‌الله دایم روزه‌دار — داشتی اکثر بمهمان انتظار

می نخوردی هیچ جز با میهمان — ور نبودی بودی او صایم همان

تو بیتی پیری رسید آنجا پگاه — پس خلیل آورد او را در پناه

چون طعام آورد بسم الله گفت — پیر از آن بر قهر گشت و آه گفت

گفت مر ویرا خلیل ای نیکنام — گوی بسم الله خور با من طعام

گفت من هرگز نگویم این سخن — تو بمن انعام خواهی زجر کن

پس خلیلش گفت تو بیگانه‌ئ — بهر چه اینجا بمن همخانه‌ئ

خیز و رو گفتا برفت آن پیر زود — بر خلیل‌الله از غم در گشود

تا که آمد جبرئیل از سوی حق — گفت بدخلقی چه کردی بر طبق

مدت هشتاد سال اندر جهان — دادمش روزی چه پیدا چه نهان

شکر آن هرگز نکردم زو طلب — تو چرا امشب بدو کردی غضب

من نگفتمش که بسم الله گوی — او مگو خواه این سخن را خواه گوی

یکشبی با تو فتاد آن کار او — تو زیادت بی‌ختی بس بار او

کی گرفتم باز ازو در روز و شب / رزق اگر بد بی ادب یا با ادب

بهر یک شامش کنی مزدی طلب / تا نداده باشی رزقش بی سبب

این زمان رو در پیش عذری بخواه / همتی زو جوی و کن پس پاک راه

تا نیاری راضیش از خویشتن / کی توانی دیگر آمد پیش من

گر دلش زین بار بیرون ناوری / بر تراشیم نامت از پیغامبری

رفت ابراهیم از پی چند میل / یافت اندر راه او را پس خلیل

آمد و در دست و پای وی فتاد / پیش او در راه تضرع را گشاد

وانگهی بر گردن خویشش نشاند / اشکها بر خاک راه او فشاند

گفت خاطر کن بمن خوش بی سبب / گر تو افتادیم در قهر و غضب

همچنین آورد سوی خانه اش / در تعجب خویش و هم بیگانه اش

پیر کافر زین تخلق گفت آه / ای خلیل الله نمایم تو راه

دین پذیرفت و شد از اهل کبار / زان سبب بسیار مردم یافت بار

با خلیل خویش تندیها کند / بهر آن بیگانه این غوغا کند

تا کند بیگانه را آشنا / دوستان را می کشد اندر عنا

بهر کافر قهر بر پیغامبری / تا کشاید بر جفا جوئی دری

از لدیهی پادشاهی در غضب / قهر کرده بهر لطف خود سبب

بحر استغنا چو می آید بجوش / از نهنگان میرود از خوف هوش

نیست جای ایمنی با کبر باش / تا نیابی در بهشت ایمن مباش
آنکه واقف شد ز استغنای دوست / عفو او را بین که چون در جست وجوست
شاهبازان را نگر بی انتظار / از مگس همت طلب در وقت کار
حال ملاحان خوش رو بین چو برق / در کناره آویخته از بیم غرق
آنکه هیبت از موج دریا باخبر / روز و شب در خوف باشد از خطر
شیر مردان بین ز رو هم آن اختلاج / پیش موری برده بر دست احتیاج
خوف دانایان بود البته بیش / چشمشان بیند هم از پس هم ز پیش
آنکه اخشیکم همی گفت آن کرین / آن اشارت بود مر دیرا بدین
بود دایم فکر باری پیش او / چون بود دلشاد کو درویش او
نی غمی آمد بدان جا بی بلی / بیشتر آید از نداری کل بلی
آن شنو کان نازنین هر دو کون / آنکه بد زو قد بیانرا جمله عون
دایما گفتا که مسکینم بدار / روز و شب بر جان و دل دردت گمار
هم بمیران تو ز مسکینان مرا / حشر کن آن روز با ایشان مرا
مرتضی هم سوزی افروخته / زان احب الصالحین آموخته
نیست ایمن بودن از وی یک نفس / دایما در خوف باید بود و بس
خوف چون آمد لباس انبیا / نیست کز خوف دوری گو بیا
دایم الاحزان شنو وصف نبی / پنبه از گوش برون کن ای غنی

هر یکی مجموعهٔ در حد خویش / وز تواضع جملگی را پیر پیش
این همه از شکر او در اهتزاز / گفت با او هر یکی انواع راز
گفت و گوشان با جمیع ذرهات / کی عبث این جمله از باد و هواست
گر بصورت این زمان پیدا کنی / چشمهای معنیت بینا کنی
خود به بینی قرب و بعد کاینات / هر یکی تا از کجا دارد ثبات
تا یکی چون سنگ باشی تیره دل / وز گرفتاری خود پایت بگل
خاک شو در کوی او یکبار کی / رو نه اندر وادی آوارگی
الوداع هرچه داری دوستر / گوی با کل از سر آن در گذر
پای نه اندر ریاضت مردوار / باز ده با پیر اگر هست اختیار
همچو گل شو نرم و رو ای خیره سر / تا ز تو بزدود سفال آن کوزه گر
هرچه باشی لایق آن سازد ز تو / وانچه زاید بود بگداز در تو
زانکه گر اینجا نگردی تمام / در ربایندت بناکه سخت خام
پخته باید گشتنت اینجا بگاه / بوتهٔ تو دوزخ آید آه آه
آه اگر ازوی نبودت تربیت / پس کجا دیدی بعالم تمشیت
هر کرا خواهد آرد رو براه / در دلش هر گاه که گرداند نگاه
صبر و آرام از دلش بیرون کشد / در تزلزل دامنش در خون کشد
کار دنیا باز دلش بس نابند / رو بهر سوئی که آرد راه بند

هیچ سویش چون نماند التفتی   باید از هر گوشه‌ای نوعی کلفتی
بعد از آتش پیش بریی افکند   یا به پیشش دستگیری افکند
تا برآرد از چه ظلمت ورا   بازدش محرم وران خلوت سرا
این چه لطفیست و چه انعام و کرم   عذر خود هم خود بخواهد لاجرم
هان مشو از بستگیها دل ملول   بستگی شرطیست اول در قبول
بهر آنت راه گیرد هر طرف   داردت از کار دنیا بر طرف
تا بیکبارت آتش در جان زند   رایت یاریت در میدان زند
افکند بیگانگیها بر طرف   ز آشنایی سازدت صاحب شرف
لطف و جود او نه امروزی بود   ای خوش آن کز اینچنین روزی بود
میدواند هر کسی را قسمتی   هریکی را داده سوی سمتی
راه میرو چشم پیش   پیش از عمر گذشته شرمسار
روی عجز از خاک زاری بر مگیر   خویشتن را بر زمین افکن چو تیر
نیست شو یکبارگی چون مردگان   دور باش از پیش دل افسردگان
سوی کس منگر بچشم اعتراض   تا کشد بر دولت در از ریاض
ورکنی جایی بچشم کژ نگاه   بسته گردد از تو بر دلدار راه

نوح را زین پیش ملکان نام بود   پیش خلق این اسم او را عام بد

نوبتی پیش آمدش در راه تنگ
یک سگی افتاده بر ره همچو سنگ

گفت نوحش کای پلید ناپکار
دور شو گفتا که ملکان هوش دار

اعتراضست اگر بر نقش من
خود نپوشیدم من اندر خویشتن

ور تو بر نقاش داری این سخن
نیست این در خورد تو خاموش کن

زان سبب در نوحه و زاری فتاد
بر خود از اندوه و ماتم در کشاد

نوحها میکرد تا نامش نوح شد
زین در غصه بر و مفتوح شد

نیست اینجا چون مجال دم زدن
نه نفس آهسته باید محکم زدن

ره بود باریکتر بر دوستان
نیست دشمن را رهی در بوستان

گر سر مویی گذارند از ادب
در همانندم می فتند اندر غضب

نیست از هر کس توقع این معاش
کی نشاند هر گدا ابر شه فراش

میسند عز جای ارباب ادب
شد که ایشانند واقف روز و شب

از ادب گردد مرید اهل کمال
هم ز ترک آن شود شوریده حال

هر کرا دایم نباشد این ادب
هست نقصانش بسی اندر طلب

بر خدا و خلق بس کن اعتراض
تا تو خود را باز یابی در ریاض

هرچه از محبوب باشد دوست دار
ور نه خود را از محبان کم شمار

هرکه او دعوی یاری میکند
در مکاره برد باری میکند

آنچه با طبعت نباشد راست آن
خوش شمارش آنکه دلبر خواست آن

دوستانی که اندرین ره صادقند   بر همه احوال دلبر عاشقند

هرچه زو آید چه دشنام و دعا   جان خود دارند بهر آن دعا

نی فتد این قوم را هرگز نظر   بر چنان چیزی که زو آید ضرر

هرچه از دلبر بود آن پس خوبست   گر بد و گر نیک بینی دلکش است

هر کجا از نیک آید در وجود   نیک و بد انچ از یکدیگر نمود

هست این امر اضافی لاجرم   با من و تو مینماید بیش و کم

چشم کامل هرچه بیند اندرو   یار خود بیند بود عاشق برو

هرچه بیند در جهان اهل کمال   جمله کامل بیند او در کل حال

یکسر مو کی بود نقصا   پیش آنکس کو بمقصودی رسید

چشم عا[illegible]   هست عاشق را نظر هم بر جمال

گر بغیر [illegible] شان   ایدا از دلبر بدیشان هرچه هست

کی توانند این جماعت یکنفس   زو بدن غایب شدن حاضر بکس

بار خواه از بهر آن باشد که دوست   دایما خود حافظ احوال اوست

هر کرا در تربیت دارد حبیب   بیشتر از زجر و منعش شد نصیب

آنکه زو هرگز نرنجد آن نگار   گوییا با او ندارند هیچ کار

هست آن بیگانهٔ سر دادهٔ   رو بسوی غافلی بگشادهٔ

نه نوازش نه گدازش باشدش   نه دنی در کار بازش باشدش

مومنانرا خواری و انواع غم / تربتیها آمد از وی بیش و کم
دوستانرا در بلا می پرورد / غم غنیمت وان خدا می پرورد
دشمنانرا صحت است و مال و جاه / دوستانرا درد و اندوست و آه

یک شبی نالید سلطان بایزید / گفت ای دارنده عرش مجید
کردی مر دوستانرا در جهان / نعمت و عیش تو پیدا و نهان
کم نمی کردد زجودت هیچ چیز / هم در آسایش فتند این قوم نیز
دشمنانرا در تنعم داشتن / دوستانرا خوار مردم داشتن
نیست این با عقل خلقان هیچ راست / عاشقانرا در بلا بودن چراست
هاتفی دادش ندا کای بایزید / هر که او راز من چیزی رسید
هر کرا من دوست گیرم لاجرم / دارمش در محنت و اندوه و غم
وانکه او دور است از من روز و شب / دارم او را با نعیم و با طرب
دشمنانرا می نوازم در جهان / میکشم من دوست پیدا و نهان
آنچه من خواهم خدایی باشد آن / وانچه خواهی کد خدایی باشد آن
کتخدائی [بالای سطر: کدخدا] با خدایی نیست راست / کی کنم جز آنکه آنم هست خواست
دوستانرا در بلا پرورد نیست / در بهشتم صد نوع عشرت کرد نیست
از پی دنیی و عقبی در بدر / گر بر او داری بالکل در گذر

اهل عقبی را بود دنیا حرام — اهل دنیا دین ندارد بالنظام

شد حرام این مرد و اهل الله را — بسته اندر نبرد و سو این راه را

نیست عاشق را طلب جز روی او — گو حدیثی غیر گفت و گوی او

سوی او دارند رو این طایفه — نه طمع نه بیم ز سوی خایفه

ذرهٔ درد وی اندر دل نهان — بهتر است از نعمت هر دو جهان

سوختن در آتش هجران یار — یکزمان بر بوی وصلش انتظار

عاشقان را از نعیم آن بهتر است — نعمت اندر ابتلای دلبر است

قدر سوز و درد کی داند کسی — قیمت دُر را نمی داند خسی

عاشقی باید بجان کرده خوی — تا مشامش را رسد این مشکبوی

در فراق او [illegible] — ذرهٔ محنت ز هر دو کون به

گفت ابراهیم ادهم تا بعد ای — شدم او در راه خود مشکل گشای

یافتم به جای بسیاری شرف — دولتی خوش یافتم در آن طرف

گرچه بس شادیها در آن دیدم بسی — بهتر از آنم نشان ندهد کسی

زان یکی آن بد که در مسجد بدم — در پی اوقات خود در جد بدم

مقریی از روی قهر آنجا رسید — پای من بگرفت بیرونم کشید

پا بدست او سرم بر سنگ بود — بس که آن مقری بمن در جنگ بود

پای من شد خسته و سر هم شکست | لذتی خوش زان نمانم داد دست
دیگر آمد سرتراشی در دمشق | گفت دارم سرتراشی تو عشق
نیستت چیزی جوای صاحب ورع | جز دعا چیزی ندارم من طمع
سرتراشیدن مرا انبیاد کرد | دیگری آمد دلش را شاد کرد
گفت زر بستان سرم را هین تراش | زر چو از من می‌ستانی رو و باش
او مرا بگذاشت آنجا نیم کار | سر برهنه پیش آن ره خوار و زار
بار دیگر چونکه آمد بر سرم | دیگری آمد که بستان هین زرم
باز زر بستاند آنجایم گذاشت | چند گاهم اینچنین بر ره بداشت
هر کرت ذوقی و شادی میفزود | عقده‌های نخوت من میگشود
بار دیگر بودم اندر مجمعی | داشتم بگشاده از غم منبعی
ناگه از سویی در آمد یک کسی | گر وی اندر خنده بد مردم بسی
ریش من بگرفت و منجکی نهاد | می‌کشید از هر طرف مانند باد
بیشتر از ریش من برکنده شد | عقل را از فعل او بس خنده شد
صد هزاران فتح دیدم آن زمان | یافتم ز آفات بسیاری امان
هرگز آن لذت نخواهد شد ز یاد | کاندر آندم راهای من گشاد
در خزینه نعقه اشرف از بلا | گر بدی زان سوی می‌بودی صدا
هر چه بهتر دوستان زان دهند | خوش بود هر چیز کان جانان دهند

عاشقان خواهند از و مردم غمی — باشد اندر بی غمی شان ماتمی
یاد او از دوستان اول غمست — دل نباشد آنکه در وی غم کمست
آنکه او بی غم بود دور است دور — لازم قرب آمد آنجا غم ضرور
محنت و سوز و گداز و اشتیاق — پیش با ما روز و شب اندر فراق
داروی دردش نباشد غیر درد — آن شناسد کو بود در سیر درد
چون کند او یاد تو اندر بلا — چون نمی جویی تو از شادی بلا

گو بیا میرفت موسی سوی طور — گرد بر آن مستمندی او عبور
چون در آمد [illegible] ات و کلام — گفت حق بر گوی با آن ناتمام
تا بکی بیهو [illegible] — خویش را از اهل رحمت بشمری
صد هزاران سال اگر طاعت [illegible] — بسوزند هرکان همه آفت کینی
من نخواهم چونکه آمرزیدنت — چند ورنجی ستم ورزیدنت
در میان مردم آ چیزی بخور — پس ازین بی فایده زحمت مبر
چون خبر آورد موسی سوی او — سرخ شد از هیبت آندم روی او
بعد ازان آمد ز شادی در سماع — گفت کردم خلق را این دم وداع
بنده را جز بندگی کار دگر — نیست در دنیا بدل کاری دگر
گر قبول افتد ز من یا ناقبول — می نگردم هیچ از اینها دل ملول

من ندارم با خداوندش کار   گو بیامرزد و گر نه نیست بار
گر ز من او یاد کرد اینم بس است   این خبر اسلام و هم دینم بس است
این بلا رحمت اندر پی عطا   او فرستادم نعیمی در بلا
چون ز شادی من بکردم در بدر   گو فرستد جانب چون من خبر
از جو من بی حاصلی یاد آورد   جان و دل را آن بغربا وا آورد
شیوه ها دارد دران آن نازنین   کافکند در شور جان همچنین
هین زند سنگی که هان آگاه باش   با توام اندر نهان آگاه باش
گر نه سری در میان دارد چرا   با اسیری میکند این ماجرا
دارد او با عاشقان اندر جهان   غمزها بسیار از مردم نهان
عاشق بیچاره در یابد رموز   تو چه دانی چون نه عاشق هنوز
آزمایش میکند هر خسته را   باز جوید هر دل اشکسته را
عاشقان را باز جستن این بود   مستمندان را چنین آیین بود
همچو مجنون عاشقی باید سلیم   تا ز لیلی جور را بیند نعیم
تا نگردد در محبت کس تمام   باز نشناسد بلا را از انعام
تا نباشد کس بذوق او فنا   کی شود در بحر عرفان آشنا
سر او را باز نشناسد مگر   عاشقی در کوی غم کرده مقر
رمزهای دوستی را غیر دوست   می نداند زانکه این در شان اوست

این چنین پیغام دارد آن نگار — جانب آتش که با آن نیست کار
راز او انیست با ارباب راز — کی بود این در بهر بیگانه باز
هر که واقف نبود از اسرار غیب — چون برآید مر او را این سر ز جیب
گر کند دلدار با عاشق جفا — دارد اندر ضمن آن نوعی صفا
کان نیاید حاصل الا در طریق — زان کند او را بدریاها غریق
ورنه کی دارد روا بر اهل دل — محنتی کز آن شوند اینها خجل
هر که شد مقبول کی او رد شود — نیک گردد آن اگرچه بد بود

یک فقیری ک [illegible] گوشه — مستمندی بیکسی بی توشه
چند که بودند مرد [illegible] — [illegible] کهی آن زن برآورد آبله
خوب رو بد نیز از آن [illegible] — گشت از آن شرمنده اندر پیش شوی
مرد او ناگه عصائی برگرفت — همچو کوران آفت و خیزی ره گرفت
چیست گفتندش بگفت چشم من — می نه بیند هیچ راه خویشتن
همچنان خود را همی داشت کور — می فکند از هر طرف خود را بزور
چون زن او مرد شد در ره از آن — شد بهر سو مثل هر مردم روان
سائلی گفتش مگر از مرگ زن — چشم تو روشن شد آن بر گوی به من
گفت آری چون قبولش ساختم — مهر دل بر حسن او انداختم

روی او شد زشت و او شرمنده شد   وز خجالت سپر بپیش افکنده شد
خویش را من کور کردم بی مجال   تا نیابد او ز من هیچ انفعال
چون پذیرفتم مرا او در نخست   کی بود آن عهد بشکستن درست
ای پذیرفته نخستین خاک را   کرده پر شادی دل غمناک را
عاشقان را بر امید آن جمال   ساخته در محنت و غم پایمال
خون دلهاشان چشانیده شراب   نقل ایشان از جگرهای کباب
اینچنین افکنده شان در مستی   کرده ایشانرا خلاص از هستی
کی کنی ردشان چو خود کردی قبول   چون روا داری تو دلهاشان ملول
از اشارات تو این شورش فتاد   بر بشارات تو هر کس دل نهاد
عالمی را خود فکندی در غرور   جمله سرگردانت از نزدیک و دور
خود ز حسن خود در افکندی خبر   مملکت را تو زدی بر یکدگر
شورش و غوغای بست از هر طرف   این زمان خود را چه داری برطرف
عاشقان از بیخودی در بدر   تا شنیدند از جمال تو خبر
غلغل سودای بت اندر جهان   جانبی پیدا شوی دیگر نهان
های و هوی حسن تو عالم گرفت   درد عشقت در درون محکم گرفت
آتش هجران بدل افروختی   پای تا سر جان دلها سوختی
چون فکندی آتش اندر سینها   قفل را بردار از این گنجینها

چون خود نوبت و آرامی گرفت | سوی مهجوران خود جامی گرفت
پرده را بردار از پیش نظر | تا بکی سوزد دل و جان در شرر
عاشقان خسته را یکره نواز | چون تو خودشان ساختی آخر بساز
این تمنا و خیال اندر سری | چون بیفکندست آخر دیگری
از تو اندر جوشش است این بحر و بر | عاقبت شان بگذرانی زان خطر
گر نبودی شان از آن معنی نصیب | کی نماید این طلبکاری عجیب
وعده خود کردی وفا هم میکنی | حاجت دلها روا هم میکنی
کم نکرد و هیچ از آن حسن و جمال | بیدلی گر زان شود آسوده حال
گر بدیم از نیک [illegible] | مستحقی چند بر خوانتو ایم
تو کریمی ما هم [illegible] | ان کرم داریم امید عطا

یک فقیری چون ز دنیا درگذشت | دیگری دیدش چو چندین بر گذشت
گفتش اندر واقعه بر گوی حال | تا چه رستی از جواب و از سوال
گفت بردندم به پیش او و من | گشته از هیبت بسی بیخویشتن
چون ز من کردند آنجا یک سوال | زانفعال و عجز گشتم گنگ و لال
حق تعالی گفت تا کی وهم و بیم | تو ندانستی که من هستم کریم
بعد از آنم خنده آمد بر لبان | برگشادم همچو بلبل خوش زبان

هرچه پرسیدند دادم خوش جواب … دور شد از پیش من یکیک حجاب
آرزوها جملگی حاصل شدم … جنت الفردوس خوش منزل شدم

چون معلم او بود با قدسیان … میتوان بحث و جدل کردن عیان
گر ازو تعلیم یابد دلی … نی بماند هیچ در ره مشکلی

ای شفیع ما شده هم عذرخواه … پاک کرده از خس و خاشاک راه
بگذرانیده بلطف از مهلکات … داده از لطف و کرم ما را نجات

نیست ما را جز تو اندر پیش کار … تا کند تدبیر مشتی تیرمپار
چون تو بی واقف ز غیب و از شهود … مطلع بر کل احوال آنچه بود

پردهٔ عصمت مدر بر مذنبان … خود ملقی شو جواب اندر زمان
چون نکردی تیره شان اینجا معاش … در قیامت هم مکن اسرار فاش

قصه‌ها را هم بپرس آن روز خود … چون تو خود پرسی نباشی هیچ بد
تو کریمی و ز کرم کاری کنی … بی دلی را لب بسته در باری کنی

حق ما از لطف و عفو خود دهی … بی غرض انعام را بیحد دهی
کرده‌ها از ما بپرسی بیش و کم … بر خط اعمال ما رانی رقم

آنچه آید از تو با ما آن کنی … جان ما را غرقهٔ غفران کنی
هرچه ما باشیم اهل آن مکن … کار ما بر ما همه تاوان مکن
زانِ ما بی راهی و جرم و خطاست … آنِ تو الطاف غفران و عطاست

چون به ندریدی بعالم پردها | اندران عالم مپرس از کردها
درجهان شان چون نشد اسرار فاش | کو بعقبی همچنان پوشیده باش

[illegible]

مرده را دید درویشی بخواب | غرقه لطفی و برسته از عذاب
گفت چون رستی بهنگام سوال | گوی با من باز کیفیات حال
گفت آمد چون مرا وقت حساب | یافتم در بیت خود آندم کتاب
خوانده ام آن لحظه یکیک کرده را | میدریدم بر عملها پرده را
چون رسیدم من بفعل بس قبیح | شرمم آمد کان بخوانم من صریح
زاری کردم که [illegible] دانای راز | در دو عالم نیست جز تو کارساز
درمیان خلق [illegible] | جز بمقام عفو خود جایم مکن
گفت ایزد آن زمان [illegible] | داشتم چون حالت از مردم نهان
با وجود آنکه در فعل تباه | شرم نامد از منت آن جایگاه
بس دلیر و شوخ میکردی گنه | آن زمانت چون نکردم روسیه
این زمان کز خواندنش شرم آیدت | عفو این دم از گنه به بایدت
درگذشتم خوش برآ از کردهات | همچنین می باش اندر پردهات
ای گنه پنهان کن از تشویر ما | ور کرم پنهان کنی تقصیر ما
کردهای زشت ما را عذرخواه | آنچه لطفت آنچه جودت آه آه

تا نداند هیچکس سودای ما — خود کند پنهان کدورتهای ما
بار دل ما هم نیارد آن بکار — تا نگردیم از عملها شرمسار
بیند از ما فعل و پنهان میکند — کار را بر ما چه آسان میکند
لایقیم و گرنه از وی لطفهاست — عفو از و چندانکه از خلقان خطاست
خود بیامرزد ببازد کار را — بی سبب بردارد از دل بار را
این بود خاصیت لطف و کرم — گو نخواهد بر دل کس بار غم
رحمت خود می فرستد بی سبب — با وجود غفلت ما روز و شب
لاجرم این باشد اوصاف کریم — گو نبکند از دلی در خوف و بیم

آن یکی آمد بنزد یک رسول — گر چه بس خسته ستم دل ملول
تا که خواهد بودن آنجا بازجوی — آن تو نیکی یا اوست یا من بازگوی
گفت کو خود میکند فردا حساب — هرچه باشد خلق را اندر کتاب
چون شنید از مصطفی آن شخص این — شادی کرد و نماند اندوه کین
در طرب آمد بگفتا کین زمان — آمدم از بار دل اندر امان
از کریمان جهان او اکرم است — کار چون با اوست دیگر کی غم است
گر بود در دفتر ما بس گناه — عاقبت خود کرد دارا عذرخواه
چون بریم ایمان توحید از جهان — عفو فرماید ز پیدا و نهان

چون به بینی حیرت و درماندگی بنده کان را در غم و شرمندگی
رحمت خود را کند ایثار یار کی گذارد ما چنین در زیر بار
نیست چون از عجز به سرمایه‌ای در نیاز و سوز هم پیرایه‌ای
خاکساری و ضعیفی پیشه کن ضعف خود با قهر او اندیشه کن
بر در او در نیاز آ نیم شب عفو رحمت از صفاتش مطلب
رد نگردد از در او یک سوال نیست جز این در دری اینجا منال
از تو یک سوز و نیاز صبحگاه میکشاید تا بسوی دوست راه
چیست این تقصیر خواب و خور تو گر دوا جویی نگر کو درد تو
درد نبود چون [illegible] ره نه پیمائی به پایان چون رسی
گر ترا نبود [illegible] دیگری را بهر تو برگو چه غم
دل نسوزد بر تو کس را هیچ هیچ کار خود را از حیل در هم مپیچ
کار خود کن زان که فردا عهد تو نحس خواهد گشت برج سعد تو
بهر تو چندان کند فرزند و خویش کین زمان بهر پدر داری تو بیش
عمر خود را در پی دنیای دون صرف کردی وقت رفتن شد کنون
چیست فکرت وقت کوچست ای بحیل دمبدم آید ندا ای کالرحیل
موسم رفتن ز خود آگاه باش چون مسافر بر سر این راه باش
کار میکن عفو او میدار امید عاقبت حاصل شود یکبار امید

خویشتن را مستحق فضل ساز / تا شوی ناظر بحالت دلنواز
عفو او گر بر خلایق هست عام / هر کسی یابد بقدر اهتمام
ای بغفلت کرده عمر خود تباه / نامهٔ آلوده گیها شد سیاه
از چه مغروری چنین امروز تو / گر پشیمانی نهٔ در سوز تو
سوز راه آخرت در تو کم است / لیک سوزت بهر جمع درهم است
دائما در جمع دنیا ماندهٔ / با چنین مغرور رسوا ماندهٔ

گفت درویشی ز خلقم بس عجب / اینچنین در جمع دنیا روز و شب
جملگی کردند بر عفو اعتماد / در کجا گر دست حق این قصه یاد
بیشتر در بندگی قاصر شدند / جانب دنیای دون ناظر شدند
با وجود آنکه رزق بندگان / میدهد بی مزد و منت رایگان
روزی این خلق را بر خود گرفت / خلق گوئی این سخن زو بد گرفت
لیک او جائی نگفت این بیش و کم / بگذرند از طاعت از بهر کرم
بر خلاف این راه را تا کی زنید / وین همه مردار را در پی روید
نیست این جز زنگ و تاریکی دل / چیست دانی ضعف و تاریکی دل
گر شبی بودی بگوئی زاد و برگ / همچنین خواهد بدن آن وقت مرگ
از کم و بیش جهان چندین منال / تا نباشد نزد یارت انفعال

بار دنیا را تو چندین برمگیر / گر گرانی مانی اندر ره اسیر
جمع چندان کن که در وقت حساب / از ادای آن نیایی اضطراب
چون نگوید از تو فردای عمل / رزق فردایی مجو زوای دغل
گر نمانی تا بفردا آن بروت / کی ز تو غافل بود میدانکه دوست
در توکل نه قدم گر بی لکی / ور نمانی در مقام هالکی
هرچه باشد در خزینه یار را / زان بود دولت اهل کار را
نه ازان چیزی که باشد شان بدست / عاریت دان آنچه در دست تو است
نیست مالک هیچکس اندر جهان / هیچ چیز را نه پنداز عیان
ور بدی مالک [illegible]ندی پایدار / ملک را باید که باشد اقتدار
پس تو [illegible] / دل بر او زو توکل کن همان
[illegible] کی خرابه هر زمان / دارد از بی اعتباریها سری
مغز بید غافلی هرچند گاه / سوی او هر لحظه دارد نگاه
ابلهی را افکند اندر غرور / داردش از حرص دایم بی حضور
پس زد او را ممسک و بدبخت و دون / بخل و حرصش را کند هر دم فزون
بنده خود بسازدش یکبارگی / دایمش زین غم بود بیچارگی
نه حضور خود بگذارد نه خواب / روز و شب دارد ورا در اضطراب
نه غم مرگش گذارد در درون / سازدش از فوج بگذر هم زبون

در تمنایی که خویش آیین شدم
این زمان خواجه فلان الدین شدم

مهتر قوم و محلت میشوم
پیش خلق از اهل شهرت میشوم

در میان مردمان اهل جاه
در مجالس باشدم در صدر راه

جان کنی عمری و اینت پیشه بس
لذت عمرت همین اندیشه بس

میروی این ره بصد جهل و غرور
ننگری از هیچ سو نزدیک و دور

تا کنی اندر میانه این هوس
خلق تو گیرد اجل گوید که بس

نه دهد یکدم مجال یک حدیث
نه ور ان غم باشدت کس مستغیث

تو بمانی با درونی پر ز زنگ
قوم با هم بهر میراثت بجنگ

نی کسی را فکر تنهایی تو
نه غم ان شرم و رسوایی تو

هر کسی در بند کار دیگری
هیچکس بر تو نکرده غمخوری

مال تو تاراج و نامت کم شده
یاد تو از خاطر مردم شده

کار و بار عالم اینست ای اسیر
کس نخواهد شد در آن دم دستگیر

گر بود همراه با تو طاعتی
زان بیابی مگر یک ساعتی

ور نداری ای زهی درماندگی
پیش او از کرده ها شرمندگی

نه کسی دارد ز حال تو خبر
نه توانی چاره ای زار اه بر

این زمان بیدار شو از خواب خود
ورنه خواهی ماند در غرقاب خود

این همه رسم و اساس و کار و بار
دمبدم از هم بپاشد هوش دار

با تو جز طاعت نماند هیچ چیز   کان ز خواریها رماند ای عزیز

چون جنید از دنی دون درگذشت   وز وفاتش چند گاهی برگذشت
دید درویشی ورا کردش سوال   کاندران عالم چه نوعت بود حال
گفت این شیخی و درس و طمطراق   جمله شد برباد و کارم گشت طاق
هر یکی را علتی آمد سبب   دل نهادم این زمان بر من عطب
ناامید و مفلس و حیران شدم   تا چرا این کارها تاوان شدم
عاقبت گفتند که دارد طاعتی   آنکه در شب بود با ما ساعتی
در دل شب و[illegible] ور دناک   خالص و مخلص بد از هر شمه پاک
آن نماز و آن [illegible]   تا شدم من رسته زان امر شنیع
گر نباشد در عبا[illegible]   زان نمازت هست میدان بی‌نیا[illegible]
ای بسا طاعت که زان حرمانست   مشتری آن در آن بازار نیست
بلکه زان دوری بیفزاید دگر   صورت خیرست و معنی محض شر
صورتی هم میندارد آن عمل   کردن دل جمع باشد زان حیل
دل مکن زان جمع اینجا زینهار   با قبولیت بود بسیار کار
ئی قبول افتد ز تو کاری که آن   نبود الا بی‌روی و یکسران
بسته‌ئی در دریای تقلیدی تو غرق   فرض و سنت راندانی هیچ فرق

می ندانی تا چه خواندی در نماز / بهر چه کردی تو این کار دراز

تا که بودی در مناجات و حدیث / از که این ساعت شدی خود مستغیث

نی ز تو اخلاص آمد نی نیاز / ای زهی تضییع عمر ای بی فراز

تا نه بینی تو بطاعتهای خویش / زان مدار امید نفعی هیچ بیش

زانکه هر طاعت بنوری قایم است / هر که از او در نیاید نایم است

از قبولیت بود اظهار نور / زانکه بی نور از تقرب هست دور

صورتش با شرع و دل با دوست راست / گر نباشد این عبادت کی رواست

در مناجاتی تو هی ای بیخبر / دل بجایی چشم بر جایی دگر

نفع آن امروز داری هم کنون / کامدت در حفظ اینجا مال و جون

پیش ازین نتوان امیدی واشتن / باید آن [illegible] بود گل بند اشتن

بهر آن عالم بنو بنیاد کن / شو مسلمان و دلت آباد کن

تا بکیر و نفس تو ایمان بنو / تو بدین طاعات خود غره مشو

بر نیاید این بدست تو یقین / گر هوس داری برو پیری گزین

زانکه هر کس را بنوعی علت است / زان مرض تا لاجرم در غفلت است

بی طبیب حاذق علت شناس / کامل اندر علم و سالم در حواس

کان توان خود منع کردن آن مرض / کنعمت تعلیم کلی بی غرض

ای بغفلت روزگاری مبتلا / عمر بگذشت و تو مانده در بلا

سود ندهد آن دوا در وقت مرگ / این زمان آور بدست آن ساز و برگ
تا بکی این نخوت و ناموس تو / ای زهی عمری پر از افسوس تو
ای ترا ناموس‌ها بتها شده / در پی آن جان تو رسوا شده
بر زمین زن آن بتان خویش را / ساز مومن نفس کافر کیش را
تا نگیرد نفس کافر راه راست / بهر تو هر گوشه انواع بلاست

بد یکی درویش سلطان بایزید / خاطرش دایم بر بسمی میکشید
عادت و ناموس می پرورد وی / خواست می بودن ز اهل درد وی
جان همی کند [illegible] فتوح / مانده در غرقاب چون کشتی نوح
گفت کای [illegible] / تا بکی آرم تهی ز آب این سبوی
شیخ گفت اول مسلمان شو بدو / زانکه با کفرست نفیت در گرو
پس برهنه ریسمان در گردنت / شهر را باید طوافی کردنت
گفت وه استغفر الله العظیم / این چه ایماییست برگو ای حکیم
شیخ گفت این عجز و استغفار تو / پس ببر کفر آمد و زنار تو
یعنی چون باشد بمن اینها روا / درد تو بی این نمی یابد دوا
تا نگردد عجب و پندار تو هیچ / فقر را لایق نه بر خود میپیچ
این بت خود را تو تا خود شکنی / نیستی درویش لیکن ره زنی

نفس خود را اول الاسلام ده　　پس حریفان دلت را جام ده
تا ز نفس ایمن نگردد این گروه　　بیخود زنند وجد و حالت کوه کوه
سالکان تا بگذرند از هیچ طور　　کی بود شان ایمنی از مکر و جور
از صفات الله چون آگه شدند　　کامل اندر راه حق تا که شدند
نور حقی چون در آمد در شروق　　حق در آید باطل افتد در زهوق
از افق چون صبح حقی بر دمید　　ظلمت شب لاجرم سوی کشید
عالم معنی همه انوار شد　　رایت فتح مبین بر کار شد
قوت نصر من الله آن بود　　دولت شایسته ناگاه آن بود
آن زمان عین الیقین یابد فتوح　　گر حقی گردد ترا پرورده روح
عاشقان را تا نگردد آن مقام　　کی شود شان منتشر نور تمام
از تجلیهای اسما و صفات　　تا نباشد بهره کی یابد نجات
گر بود توفیق همره با کسی　　هست بالاتر از آن همره بسی
راست ناید آن همه در گفت و گوی　　میکشد ره زان طرف از جست و جو
هر که را آمد سعادت همنشین　　جانبی می یابد او نعم القرین
وانکه او را نیست کوشش با خبر　　نی نه بیند زین سخن جز دو ستر
هر یکی را قسمت از جایی بود　　در دل هر کس تمنایی بود
حق کند این قسمت و این انتشار　　چون بمعنی بنگری کو اختیار

ای بهم زهر و شکر آمیخته / شورشی اندر جهان انگیخته
هر یکی را در طریق خویشتن / شادیی داده که گوید کو چو من
هر دلی را ساخته چیزی محب / در پی آن کرده او را مضطرب
آن یکی را بی عمل کرده قبول / وان دگر را با عملها دل ملول
فاسقی را جانب خود خوانده / زاهد صدساله را رانده
با تو کس را زهره گفتار نه / خواستن از قهر تو زنهار نه
نیست جز حیرت دگر اینجایگاه / در بود و جوات شود مرد و درا

زاهدی روزی [illegible] / دختری پاکیزه رویی میگذشت
گشت زاهد [illegible] / مهر او بگزید و در پی شد دوان
رفت و در کویش بپی محرم رسید / گرد از آن قصه بدو گفت و شنید
گفت میخواهم ورا اندر نکاح / بی طریقی از چو من نبود مباح
داشت آن دختر یکی سگبان پدر / پیش سگبان باز گفت آنکس خبر
گفت دختر را همی خواهد بسی / میدهم ویرا بهر زین ناکسی
میدهم از آنکه سگبانی کند / وین سگانرا جمله جمله مهمانی کند
تا بیک سالم کند این خدمتی / آزمایش میدهم بی مهلتی
مهر او نیست اگر دارد هوس / ورنه گو بگذر ندارد دست رس

زاهد بیچاره چون دل داده بود / راه مهرش در درون بگشاده بود
کرد سگبانی ز عشقش اختیار / عشق چون آمد چه جای زهد و کار
رفت زاهد در پی سگبان شهر / بهر یک شربت چشیده جام زهر
ریسمان آن دو سگ در دست او / داده هر یک از سوی اشکست او
زاهد دیگر که با او یار بود / از قضا آنروز در بازار بود
گفت هیهات اینچه حالست اینچه حال / دارم از سگبانیت بس انفعال
گفت دم درکش برو خاموش باش / تا نگردی همچو من رسوا و فاش
نیست کس را اعتراضی بر حکیم / میکند اظهار اسرار قدیم
هرچه خواهد آن کند خاموش باش / صنعت او بین و چشم و گوش باش
نیست اینجا چون مجال گفت و گوی / لوح خود را از اعتراض من بشوی
زاهدی را حکم او سگبان کند / موسئی در تیه سرگردان کند
کافری خواند بت او گوید جواب / ساحران را ره نماید بر صواب
میدهد فرعون را از یک نیاز / حکم مطلق بر نشیب و بر فراز
نیست کس را مدخلی در کار او / گونهٔ دیگر بود بازار او
با صلاح و عقل ما کی راستیست / میکند او هرچه آنش خواستیست
گر براند ور نوازد حاکم اوست / هیچ کس را نشاند حاکم اوست
میدهد او مرگدائی را شهی / ذره را از آفتابی آگهی

بستمندی بیکسی را ناگهان — میدهد گنج مرادی در جهان

دیگری را امیدواند دربدر — بهر یک جو میدهد صد گرد در

طالبی را خود جگر خون میکند — فاجری را عارفی چون میکند

تا یکی در پرده باشد عشقباز — وان دگر را ساخته از اهل راز

وآن یکی را امیدواند سال و ماه — تا کند یکبار سوی او نگاه

آن یکی کو هست اندر معصیت — میکند از لطف خود صد تربیت

زاهدی را در خرابات افکند — عاصی را در مناجات افکند

آن یکی را در پی شرب قدح — میدهد از فیض رحمت صد فرح

وآن یکی در مسجد از خود بیخبر — تیره کی بگرفته او را پا و سر

مدتی در مسجد از دوران راه — دفتر اعمال خود کرده سیاه

رند و مست و لاابالی ناگهی — یافته از لطف توفیقش رهی

یافته بر بس عزیزان افتخار — گشته زو واز زمرهٔ مردان کار

آن یکی را پرده از خلوت برون — کرده دین و مذهبش را سرنگون

کرده از عصیان بسی برگردنش — این تقاضا کرده گویا حکمتش

فاسقی را دل بگردانیده خود — گیسوت لطفش بپوشانیده خود

ساخته او را رجال الله نام — کرده در روی بس کمالات او تمام

آن یکی گفتا که من بی شک و ریب / چون شدم همصحبت مردان غیب
یک کسی باز آن جماعت خسته تن / داشت همره گو فتی با خویشتن
گفتم این درویش را از حمت رب / او نماند با شما از ملک کیست
گفت چون خواهد شدن از ما یکی / میکند از چون رود بر جا یکی
آن یکی میرفت از دنیا برون / جان بدو تفویض کرد بت او کنون
وین عوض بد در میان کافران / گبر را بگذاشت او با دیگران
گرچه در شرب و میان دیر بود / عاقبت بنگر چه نوعش صد بود
در میان آن دلش آگاه شد / تا ز اهل قرب حق آگاه شد
دست زد آنجا و زنارش گسیخت / زان جماعت در میان شب گریخت
چون مسلمان شد گذشت آن فتنه اش / مومنان کردند اینجا ختنه اش
زان سبب کراهیت با او زمیتی / نیستش از سوی دیگر علتی
کافر اندر بتکده در عیش و ناز / یار گشته درد او را چاره ساز
او بکفر و بت پرستی شاد دل / یک نظر او را کند آباد دل
دشمنی در شرک واندر راه خویش / یار می آید ورا این بار بیش
این چه نقش است این ندانم هیچ حال / در رسد در بتکده اهل کمال
آن یکی از صومعه افتد بدر / وان دگر در بتکده یابد نظر
نیست کس واقف جو از اسرار تو / کی رسد آنجا سخن در کار تو

گر کنی در اهل عصیان یک نظر / از معاصی کس نیابد هیچ اثر

بحر لطفت چون برآرد موج خویش / خس نماند بر طرف چه پس چه پیش

صد هزاران تیرگیها و دنس / در ازالهٔ قطرهٔ لطف تو بس

چون برآید آفتاب جود یار / کی بماند ظلمت شب بر قرار

گر کند اظهار یک ذره کرم / عاصیان گردند جمله محترم

ور براندازد نقاب از پیش جود / مذنبان گردند از اهل شهود

اینچه حکمتها و اسرارست آه / کاندرو هر کس نیابد هیچ راه

عاصی در معصیت نزدیک کار / زاهدی در خلوت اندر زیر بار

گرفته بیگانگیها بر طرف / آن زمان یابد ازو زاهد شرف

شاید آن عاصی رسوند آه خویش / پاک سازد تا بمقصد راه خویش

چون درآید از همه اسبق شود / زو ونیز از جمله اهل حق شود

دوست او را در میان معصیت / داده باشد مدتی بس تمشیت

پس حجب برداشته یار از رهش / تا کند یکبار از خود آگهش

راه او باشد بلی نزدیکتر / زانکه رفت این راه را بس بیخبر

دوست را زین نوع بازیهاسی است / لایق اسرار او کی هر کسی است

ای بسا دوران که آنجا یک نظر / ساختشان نزدیک تا که بیخبر

ای بسا موقوف کار زاهدان / تا یکی کی نیک گردد از بدان

تا شود جای اینها پیش یار / کار ما شد نزا بازدوقت کار

مدتی ارباب جنت با خدای / جملگی گویند کای مشکل‌گشای

وصل میخواهیم تا کی انتظار / پیش ازین ما را درین فرقت مدار

حق چنین گوید که یک چندی دگر / صبرتان باید برین درگاه در

زانکه ما را بندهٔ در دوزخست / کو هنوز اندر مقام برزخست

چون کدورتهای او بسوزد تمام / برطفیل این شو و این ذوق عام

تا نیابد او ازان آتش نجات / حل نمی‌گردد شما را مشکلات

چون ز بهر او براندازم نقاب / مر شما را زان بود هم فتح باب

تا ز دوزخ عاصی یابد امان / باید اندر انتظارش مردمان

بهر او پرده کشاید از جمال / برطفیلش یافته هر کس وصال

هست موقوف وی این وصل و جمال / وصل بی او بر شما نبود حلال

آه کاینجا هست جز حیرت رهی / غیر ازین در نیست دیگر درگهی

عاشقان در کوی او در انتظار / سوخته جانها ز استغنای یار

صد هزاران دل درین ره پایمال / گشته تا زیشان یکی یابد وصال

تا نسوزد مرد در ره همچو شمع / کی تواند خویشتن را کرد جمع

پای تا سر کس درین ره نباخت / کی دل خود قابل دیدار ساخت

آن درین ره مفضل کل باز یافت / گو عنان مرکب از هستی بتافت

هر که میلی کرد کی بارش دهند / نعمتی از خوان دیدارش دهند

گر درین ره پا نها دل خون کنی / از زمان دانی که تا دل خون کنی

اندرین ره از سر بازی مرد / تا تو هستی بر نبیند ازی مرد

نیست این ره راه هر تردامنی / خالصی باید ز هر ما و منی

عاشقی از خویشتن وارسته / رابطه دل با بر خود بسته

تا نگردد عروة الوثقی درست / هست بنیاد طریقت سخت سست

این علاقه تا ترا محکم نشد / مانعات از پیش راهت کم نشد

ای نهاده پیش ما این ضابطه / گرده مارا محکم اول رابطه

بسته بر ما راه [illegible] / درکشاده سوی ملک معنوی

درمیان ا[illegible] / تا شود مارا خبر از مبتدا

داعیه انگیخته اندر درون / ساخته زان داعیه هر دم فزون

برده از دل صبر و آرام و قرار / کرده ویرا جمله ملک انتظار

دینی و دل سر کرده پیش دل / گشته هم خود مرهم این ریش دل

تا شود اندر میانه کرد کار / خاکساری را بود ناگاه بار

قدر این نعمت نداند غیر تو / هست سر تا پا جو جمله خیر تو

عذر آن الطاف را از خود بخواه / چون بخاک اول تو خود کردی نگاه

نیست چو تو چون کسی فریادرس
در دو عالم کارسازی چون تو کس

چون خلیل الله بد در منجنیق / ی کشیدند بدان بار وثیق
در هوا جبرئیل گفتش کای امین / حاجتی گر هست بر گویم تو هین
گفت با تو هیچ کاری نیستم / من ضعیف و مست باری نیستم
حاجتی گر هست میداند خدای / اوست اندر کل عالم رهنمای
اوست واقف چون ز سر احوال من / مونس اندر کل وجود اسوال من
از که جویم حاجتی الا ز وی / کرده ام با خلق و فرها چو سطی
ای شده هم سایل و هم خود مجیب / تا شود در امتحان صادق حبیب
ذره ما را در سوال انداخته / ز امتحان شان رایتی افراخته
ز وبس الطاف با خاک زبون / گنجها کرده نهانش در درون
اشده آن قوم رازین دل ملول / گرچه خاک دور را بد این قبول
خاک را کردند انهان امتحان / تا چه دارد در پس پرده نهان
دوستش چون کرده بد محبوب خود / تا ازو بیند صفات خوب خود
لی برو عجزی روا دار و حبیب / گرد ظاهر زو بسی نقش عجیب
چون بدرس گشت آن محبوب را / پس ازو بنمود نقش خوب را
ی بلطف عام ما را دستگیر / عذر تقصیرات ما را خود بپذیر

چون در اول علمها آموختی / خود من اهل حسد را سوختی

عجز را برداشتی چون در نخست / این زمان امید هم از لطف تست

خود ملقن عفو تو اندر وقت کار / اینچنین مگذار ما را زیر بار

از سر این تیرگیها درگذر / بگذران از لطف ما را زان خطر

آه اگر آدم نکردی عذرخواه / ای بس از شرمندگیها روسیاه

عاقبت لطف تو هم کاری کند / بر کسش مهجور غمخواری کند

گر نکرد و عفو تو ما را رفیق / کی توان بگذشت ازان بحر عمیق

مستحقانرا نظر بر جود تست / گر زیان کارم امید سود تست

گر ببخشایی برین درماندگان / جملگی آن تو باشند این بندگان

گم نکردد هیچ ازان خوان کرم / لیک برخیزد ز جانی چند غم

ور بگیری مذنبان را از گناه / نیست شان عذری بجز تشویر و آه

هیچ نفزاید ز سلطانیت نیز / مانده اندر پرده رحمانیت نیز

نیست ما را چون بطاعت لایقت / چشم ازان داریم عفو فایقت

کار نامقبول ما را کن قبول / رد مکن از پیش خود ما را ملول

این بضاعتهای مزجاتی که هست / لطف فرما کن قبول از ما شکست

زانکه زانها نیست جز شرمندگی / ور جویم و دوست دور افکندگی

هرچه بگذشت از سر ما آنچه بود / ور پناه آور تو ما را گیر جود

کافر بیگانه را در یک نفس / آشنا چون شد بسویش از دس

ناوری بار وی او ز احوال پیش / تا نیاید شرمش از افعال خویش

از جهالت بود نه آن از خلاف / گر برفت از هر طرف چندین گزاف

نفس مومن چند روز ار خیره شد / یا دلش از معصیتها تیره شد

قصد نافرمانی و سرکشش نبود / از اول همراه این جز کس نبود

چون نبودش قصد نافرمانی / پس بدیوار آمدش پیشانی

او بمیند است جز تو چون کسی / گرچه هر سو بود سرگردان بسی

این زمان کز فعلهایش بازگشت / با ندامت چند که و میاز گشت

گردمارا با روی اینها میار / تا نگردد جمله جا نهانش مار

گرچه بد تقصیر لیکن شرک نیست / کیسوت اینها چنان بروک نیست

رو مکن شان چون نمیکردند باز / عذرشان بپذیر ای دانای راز

چون سگ اصحاب کهف اندر عقب / شد روان گشتند آنها مضطرب

با شبان گفتند سگ را دور کن / ور نمیگردد ور از لجور کن

تا نیاید کس ز آوازش بما / هست آوازش چو در شب رهنما

آن شبان گفتا مگوئیدم چنین / زانکه او بوده است بسیارم قرین

خدمتم کردست چون منعش کنم / چون بذیرفتم چسان دفعش کنم

کی شود بر من فراموش آن حقوق / گردد انجامم چو خاموش آن حقوق

منع او کر واجب آمد هم شما　　دفع کر دانید از خود رهنما

رد بکرد و چون بسی بخواهد از قبول　　دل نخواهد باخت آن دلبر ملول

تو مکرد ای بو الهوس از دوست باز　　عاقبت روزی دهد کار تو ساز

نیست ضایع پیش او یک ذره کار　　هرچه داری خواهد آمد در شمار

از چنین درگه چه گردانی تو روی　　آنچه میجویی ازین درگاه جوی

گر توانی یک شبی کردی بروز　　کاندران شب داشتی یک ذره سوز

گو نکرد آندم مداوای ترا　　گو درین بازار سودای ترا

گر نثاری آمد از تو در وجود　　کان قبول حضرت دلبر نمود

جملهٔ تقصیر ما از سوی تست　　ور نه پیوسته رو با روی تست

ای ز غفلت بیخبر از حال خویش　　او فتاده در پی آمال خویش

یک نفس با خود نکرده کار زار　　باخته بر خویش آخر کار زار

عمر خود بر باد داده هر طرف　　مانده از نادانی از روی برطرف

گشته پا لنگ در ره بیگانگی　　راه خود گم کرده از دیوانگی

در غم دنیا بمانده سال و ماه　　روز و شب افتاده آنجا مال و جاه

بیخبر از مبدأ و هم از معاد　　در غم دنیا ز شب تا بامداد

آه ازین بیگشتگی و تیرگی　　حیف ازین افسردگی و خیرگی

داد بازی دنیی فانی ترا　　او فکنده در پریشانی ترا

تا بکی آخر ازین اوقات بد / بهر خود می آوری سوغات بد
آنچه عمرست این که این نابوده به / سوی مرگ این عمر ره بگشوده به
زانکه هر دم بار افزاید ترا / تو که در عالم چکار آید ترا
این زمان از خویشتن شو باخبر / پاک ساز از بهر خود این رهگذر
راه بی پایان خود آباد کن / هر طرف معموره‌ئی بنیاد کن
تا شود در وقت رفتن منزلت / ورنه رفتن زان بیابان مشکلت
نیست پایان راه را آگاه باش / زادها بر داشته در راه باش

هست شهری کاندرو هر چند گاه / می بود هم عزل و نصب پادشاه
باشد از یک سوی آن شهر دراز / کند روحیل روزنی برگ و نه ساز
یک طرف باشد ازان آباد خوش / راه آن معمور و جایی شاد خوش
چون دها در آید وقت آن میعادشان / میشود بسیار خاطر شادمان
هر که آخر روز آید از دروازه در / می نشانندش بشاهی بیخبر
وانکه شه بُد پیشتر او را بغول / می برد آنسو که هست ای جای غول
میگذارند اندران صحرا ورا / بیکس و بی راحله تنها ورا
میکند گم اندران ویرانه راه / عاقبت ضایع شود آن پادشاه
بود درویشی مگر اندر سفر / آمد آخر روز از دروازه در

مردمی چند اندرو آویختند   رشتهٔ صبرو را بگسیختند
جمله گفتندش که شاهی آن تست   گو بیا این آیتی در شان
بیربر گفتند با او حال را   عزل و نصب و منول آن اموا
آن فقیر آن جایگه مضطر بماند   هر دو دستش زان بلا بر سر بما
عاقبت دید او که تدبیری نداشت   زاری او هیچ تاثیری نداشت
گفت آن مردم بوقت حکم شاه   جمله در فرمان تو اند ای بیکا
لاجرم گفتند کین سلطانیست   نی مقام منع و نافرمانیست
گفت چون فرمان برند این مردمان   یافتم من اندرین تدبیر امان
رفت و بر تخت شهی شد پادشاه   آنکهی فرمود تا چل جایگا
اندران … چاه   آب پیدا گشت چندین جایگا
ساخت هر … …   وز غلامان کرده فراش اندر
چون تمامش گشت میعاد شهی   رفت ازان سو خوش بذوق آگهی
هر کجا میرفت بود اندر امان   منزل او بند کانش خادمان
راه خود آباد کرد او لاجرم   رفت خوش دلشاد بگذشته زغ
ای در شهر وجود خویش شاه   بیخبر زان سوی شهر و حول را
چند روزی گشته مشغول شهی   غافل از عزل از خوفی و اسیل
عاقبت زین در برون باید شدن   فکر کن آخر که چون باید شدن

راه را آباد کن امروز تو / تا نیابی وقت رفتن سوز تو
در نشدی غافل بوقت زندگی / موسم رفتن زهی شرمندگی
مرگ بر مخلوق حکمی لازم است / خلق عالم سوی افنا عازم است
خود همی دانی که از تو خورد و مه / پیش تو مردند پا در راه نه
نوبتی تو خواهد آمد دمبدم / کان اجل یکدم نگردد بیش و کم
آن زمان مهلت نخواهی یافتن / این دمت باید بره بشتافتن
فکر خود کن ای بمانده در غرور / وادی در پیش داری دور دور
بهر یک ماهه زمستان چند ماه / میکنی جان و کنی دل را سیاه
آن زمستانی که بعد از مرگ هست / اینک آمد گر ترا آن ترک هست
نیست اندر پی ورا هیچ از بهار / جز غنایات تو در لیل و نهار
گر فرستی این زمان چیزی به پیش / میکنی آباد منزلهای خویش
ای ز جهل آیینه را کرده سیاه / باز نادانسته هم از راه چاه
کرده دل را ظلمت آبادی خراب / تا شده خود مستحق هر عتاب
ساخته ابزار با ط دیو تا / داده شیطانت زمرسور یوها
از همه آن بدتر ای مرد فضول / گر غم اینها نه تو دل ملول
از فراغت پشت با خود کرده / در کدورت جان و دل پرورده
نه غم خود داری نه کس زان تو / مانده چون یوسف بچاه آن جان تو

ای دریغ از غفلت تو ای دریغ
تا بکی [illegible] ز زیر میغ

با خود آ این جهل و مغروری گذار
پیش [illegible] دوری گذار

او چنین نزدیک و این دوری چنین
عقل با خو [illegible] مغوریت بیت

پنبهٔ غفلت ز گوش خود برآر
پیش ازین خود را درین اندوه مدار

شب نشست و شو بی ره درون تیره را
چند فربه سازی نفس خیره را

مرکبت چون فربه و سرکش بود
ره روی را کی سر و برکش بود

می برد از راه سر طاعت ترا
می رباید از سر طاعت ترا

در ریاضت رام سازش زود باش
این قدر کو زور ترا هم سود باش

یاد کرد از راه [illegible] دانیت
بس کن از اهمال ذنافرمانیت

رو بدو کن [illegible] ند
کی به پیش خود ملولت میکند

وقت صبح [illegible]
راه را بر خود مکن باریک و تنگ

چون کنی با در کهش یک بازگشت
گویدت او هر چه بد بد آن گذشت

عذر خواهد تا نیابی انفعال
کی تواید دیدنت از غم ملال

دید یوسف با پدر اخوان خویش
از خجالت سر فکنده جمله پیش

سجده ها کردند و تعظیمش همه
وز کنه بودند در بیمش همه

دید یوسف جمله را در انفعال
وز خجالت قوم را شرمنده حال

عذرخواهی کرد الغار از کسی — کین گمان ما را نبردی زو کسی
گفت نبود بیش ازین دم یک نفس — عذر تا این دم نیاز و سوز بس
از تو داریم التماس ای کارساز — کان زمان کز کار افتد پرده باز
خلق را آگه نگردانی ز حال — وز کرم برگیری از ما انفعال
خجلت و تشویر ما را آه آه — خود شوی در وقت و قتش عذرخواه
نیست ما را قوت شرمندگی — چاره کن در دم درماندگی
مفلسی چندیم سر تا پا گناه — دفتر اعمال خود کرده سیاه
غرق تقصیریم و محض بی رهی — کرده باطل وعده شاهنشهی
از گناه و تیرگی چیزی که بود — نفس بر مجموع ما را ره نمود
آنچه بر ما هست گر ما نامدان — آمد از ما هرچه آید از بدان
مدتی بیگانگیها کرده ایم — تا هوس همخانگیها کرده ایم
تو ز ما یکدم نظر نگرفته باز — گشته لطفت روز و شب ما کارساز
با وجود جمله بی راهی ما — عفو و جودت کرده همراهی ما
عاقبت امیدها داریم و هم — کان کنی با ما که آید از کرم
آن زمان کاندر خجالت اوفتیم — وز عذاب اندر مذلت اوفتیم
گم کنیم از خوف و شدت دست و پای — نبود آنجا مشفقی مشکل گشای
بیکسی و محنت و اندوه و غم — آن زمان داریم امید از کرم

هست از لطفت توقع آن نفس / گر شود ما را بخود فریادرس
گر پریشان روزگاری چند را / بی دل و دین خاکساری چند را
شاد گردانی بلطف و جود خویش / هر یکی را در پی مقصود خویش
عفو فرمایی از اینها گردها / این چنین اندر زنی بر ما بروها
چون نبد ناکامی اندر جهان / یک زمان آنجا به جید او نهان
در قیامت هم مده ما انفعال / لطف خود کن مونس ما کل حال
عفو خود کن دستگیر این گروه / ورنه می مانند اینها زیر کوه
نیست زین طاعات ما را هیچ امید / گو بجز از جود تو اینجا هیچ امید
طاعت ما چون نمی ارزد بهیچ / فعل ما را تو بعفو خویش هیچ

آن یکی هفتاد سال اندر طریق / بود در دریای یاربها غریق
نوبتی در نفسش آمد کین زمان / آمدم زین قرب طاعت در امان
در دلش چون این گذشت و گفت آه / نفس خواهد تا زند بر بنده راه
میفروشم جملهٔ طاعات خویش / من بیک نان گو کسی آید به پیش
آن یکی هفتاد ساله کار او / زو خرید و برد از دل بار او
مرد آن یک نان بستاند از مشتری / پیش سگ افکند از این برتری
پس بسوی آسمان برداشت سر / گفت کای آگاه از هر خیر و شر

برد طاعت مشتری یک مرد خورد
من بماندم مفلسی پر سوز و درد

چون ندارم هیچ کار من بساز
رحمتی فرمای ای مفلس نواز

حق تعالی گفت مردی دید مست
پس بعفو خویش آمرزید مست

ای بعفوت انبیا را صد طمع
نیست بی عفو تو حاصل از ورع

طاعت انسی و جنی سر بسر
نیست اینجا چونکه مردی یک نظر

صد هزاران سال اگر طاعت کنی
کی تو شکر عمر یک ساعت کنی

جانب تو این همه انعام او
وین عطا و لطف خاص و عام او

مست بهر طاعتت ای بوالفضول
بی غرض او میکند رد و قبول

چیست آیا طاعت و عصیان تو
تا بود زان سود یا نقصان تو

گر بطاعت یافتی نعمت جلال
نبود از طاعات ما جز انفعال

گر نکرد عفو و لطفش دستگیر
کی رهد کس زان بلاهای خطر

فیض رحمانیت بر نزدیک و دور
کرده عالم را همیشه پر ز نور

ای بلطف و جود کرده هر طرف
داده هر یک را دگرگونه شرف

ننگریسته سوی فعل زشت و خوب
نه هنرها دیده از ما نه عیوب

بر ملایک داده چندین افتخار
یک عمل از ما چو دیده وقت کار

کرده فعل زشت ما پنهان ز بس
شهرت ما داده در خوبی و بس

مدتی پیکان نکنها کرده ایم
در کدورت جان و دل پرورده ایم

باز چون آییم با درگاه باز / می پذیرد عذر تقصیر و نیاز

میکند اظهار بسیار اشتیاق / باز پرسد از ستمهای فراق

گوید او گوید چون رسیدید هم / با همه مهجوری و بار ستم

مدتی تان گر بهجران داشتم / رایت دوری همی افراشتم

مصلحتها بود آنجا بس بسی / فاش نتوان کرد آن با هر کسی

بر درم امروز گر باز آمدی / قابل هر سر و هر راز آمدی

همه

اینچه لطفیست اینکه چون یک کس بار / آید از وادی غفلت بر کنار

مینهد در قرب خویشش بار دوست / میکند شادی و لطف اظهار دوست

مرحبا گوید که بس خوش آمدی / نه بدین در که مشوش آمدی

مدتی مطلوب این بودم ز تو / این زمان آن حال بنمودم بتو

عذرخواهی ها کند البته یار / تا تو از دوری نمانی زیر بار

چون یکی از مقبلان درویش شد / در طریق حق قدمها پیش شد

شیخ او زان شادی بسیار یافت / از قضا آن شب بر حق بار یافت

گفت مر ویرا خدا کای راز جوی / گفتهٔ تو بند کار ما باز جوی

بندهٔ ما گر بما در جنگ بود / سینه اش در آشنایی تنگ بود

صلح افکندی میان او و ما   شد منور زان عمل ارض و سما
بس کرم کردی که دادش آشتی   در دل آن بنده تخمی کاشتی
عذرخواهی تو در محشر کنم   منزلت از پیشتر بهتر کنم
این زمان باری بجرم ما صغر   دوستانت را نماندم در خطر
هرکه بد در مجلس آن آشتی   انزمان کان پردها برداشتی
درگذشتم از خطای آن همه   با ختمشان غرقهٔ غفران همه
ای بهانه جوی در ایثار جود   مفلسی را تا کنی اهل شهود
عالمی را جمله در شور افکنی   بینوایان از خود دور افکنی
هر یکی را جانبی سازی روان   بارها انواع از هر کاروان
هر گروهی در پی مقصود خویش   باخته مقصود در مقصود خویش
خلق را داری چنین در غفلتی   جمله را در آگهی خویش مهلتی
تا که از اینها یکی را سوی خود   ره کشاهی بر هوای روی خود
جانب خود میکشی او را مهار   سازیش اندر طلب بس بیقرار
آنکهی در آشنایی آریش   روز و شب در شوق و سوزش داریش
بس کنی اظهار شادی و رضا   در رسد چون آشنایی را قضا
لطفها ایثار فرمایی بسی   چون به بخش آری کسی را از کسی
ای بلطف و جود اندر تربیت   خاکی را دایم اندر تمشیت ::

نیستت بر قول و فعل ما نظر
محض لطف تست نظرها سر بسر

لایق تو نیست ما را هیچ هیچ
گر دهٔ چندیست اینجا هیچ هیچ

عاقبت کاری کند اعطاف تو
در رسد تا نوبت الطاف تو

سازد آخر یک بهانه را سبب
تا شود یکبارگی زان طرب

حق تعالی نوبتی یوم الحساب
چون ببیند خلق را در اضطراب

مومنان را آورد خود در پناه
تا گشایدشان بعفو خویش راه

از شفاعت انبیا و اولیا
رخصتی یابند از وی بی ریا

هر یکی یاران خود را در نخست
از خدا خواهند با صدق درست

دوستان و پیروان خویش را
مرهمی سازند هر دل ریش را

بعد از آن همنام خود جویند باز
هر یکی زان قوم پر سوز و گداز

جملگی همنام خود را نیز هم
چون رهانند از عذاب و بار غم

زمره ماند و صبری را هم نه
زان جماعت شان کسی همنام نه

در فغان آیند کای دانای راز
بیکسیم و نیست ما را هیچ باز

در عذاب و بعد ما را رام نیست
ز اهل قربت کس بما همنام نیست

جان و دل ما را درین حسرت بسوخت
هر چه بود از صبر ازین غیرت بسوخت

حق کند با آن جماعت این خطاب
کای گروه مضطر از وهم عذاب

نیست تان هم نامه‌ای گر زنهان ولی / بد مبالزید از تو همها دلی
جمله همنامید با من پاک نیست / پاک کردم گر عملتان پاک نیست
نام من مومن شما هم مؤمنید / خوش برائید از عذابم ایمنید
من شدم انبیا را خود شفیع / تا نیفتید اندران امر شنیع
آن بوقت عجز عجز آر آمده / از کرم با خاک درکار آمده
موسم حیرانی و شرمندگی / چاره گر گشته در آن درماندگی
بهر رفع انفعال مشت خاک / خود کرمها میکنی از لطف پاک
تا نماند بنده‌ات در زیر بار / عذرخواهیها کنی صد جو هزار
ای بلطف عام ما را چاره ساز / پرده‌ها از ما مکن آنروز باز
دستگیری مستمند چند شو / باقی این دردمندی چند شو
از عذاب و رحمت هستی زبون / نه شود کم هیچ نه گردد فزون
گر نبخشی بر همه عالم چه باک / چه زیان یا سود ازین یک مشت خاک
عاجزی چندی جواب ناتوان / از تو هم هر طرف دایم روان
فیض رحمانیت آنجا بی غرضها / داد صحت خلق را از هر مرض
بی غرض خواهم آن دم نیز جود / بی سوال و پرسش و بود و نبود
چو نبود خود بر ما گشود دستی در / عاقبت نیک ز دوری دیگری
گر بود نیک تنگی در ره گذر / از تعطف داری آنجا خود نظر

بشم کنعانی بود از هر طرف — پیش یوسف دارد انواع شرف
چون بدیشان هست پنهان التفات — زان سبب یابند از تنگی نجات
چون بضاعتهای مزجات از کرم — پیش پاخته مقبول کرده محترم
الحنان داریم از لطفت رجا — کاخر آری آن کرم با ما بجا
چون به بینی عاجزی و مفلسی — اضطرار ما و ضعف و بیکسی
لطف را ایثار فرمائی بما — سوی رحمت راه بنمائی بما
ناوری با روی ما یک تیرگی — ننگری در بی رهی و خیرگی
مستحقانرا همه از لطف عام — خوش برآری از کرم یوم القیام
لطف خود ایثار فرمائی بسی — تا نماند مان آن کسی
تا کنی با دوستی اظهار خود — زمره را مکنی اهل سهود

پادشاهی بود از اهل کرم — بود در راضی رو همه خیل و حشم
بود اندر کوشکی او بس بلند — هر طرف چشم تفرج می فکند
دید در همسایگی ائی خویش شاه — مفلسی بس ناتوان و بس تباه
کوزه داشکسته وقت نماز — داشت آنجا و وضو میکرد باز
شاه شد زان شخص بس اندوهگین — گفت چون همسایه ام باشد چنین
خواست تا او را زر و مالی دهد — وز غنا او را دگر حالی دهد

باز گفتا آنچنان ...ختم که وی — ناورد کلی سوی این رمز پی

زانکه چون داند که میلم سوی اوست — میشود مجنون من وی کی نکوست

جمله همپایه ما را ابر بسر — داد یک ابریق لعل با چند زر

داد چندین خلق را ابریق و مال — تا شود او در میان آسوده حال

ای تو واقف از همه اسرار ما — مطلع بر جمله کار و بار ما

چون تو خود دانی بکل اسرار و راز — کار این مشت پریشان را بساز

ما همه با جود تو همسایه ایم — یکنظر کن زانکه بی سرمایه ایم

لطف کن با ما و لطف عام کن — جمله را مستغرق انعام کن

حال ما را هم ز ما مستور دار — ملک دل را چون خود معمور دار

چون فرو مانیم ازین بیچارگی — هست از لطفت طمع غمخوارگی

آن زمان کز خلق یابیم انقطاع — مانده در تنگی و دور از اتباع

در غریبی و کسی غمخوار نه — آلت تحصیل ما بر کار نه

روی گردانیده از ما مردمان — هر یکی در بند کار خود همان

اندر آن ساعت بما کن التفات — وز بلای بعد ده ما را نجات

مونس هر دلفگاری چون توئی — ملجا هر خوار و زاری چون توئی

چون فرو ماند کسی یارش شوی — وقت ضعف و عجز غمخوارش شوی

مفسدی در حالت نزع اوفتاد / خانهٔ چشمش برویش در گشاد
در وصیت گفت بعد از مردنم / ریسمان بندید اندر گردنم
همچنانم جانب صحرا کشید / بهر خواری می مرا هر جا کشید
بعد از ان در گوشهٔ تنها مرا / دفن فرمایید در صحرا مرا
زانکه اندر زندگی از من بسی / بود در زحمت ز فعلم هر کسی
اهل گورستان مبادا زین خراب / بعد مرگم اوفتند اندر عذاب
پس بود تنها بهم اولی بسی / گر ز من اندر محنتی باشد کسی
چون بمرد او مفسد و چندی دگر / برکشید اندیشش چنان در رهگذر
تشنه بد مردم بمرگ او بسی / لاجرم نامد بتابوتش کسی
آنچنان در گوشهٔ صحرا ورا / دفن کردند آن نفس تنها ورا
عارفی او را ز بعد مرگ دید / گرد او بسیار ساز و برگ دید
گفت چون رستی ازین عمر تباه / پای تا سر بود مجموعت گناه
گفت چون مردم مرا کردند رد / مانده‌ام تنها و بدبختی خود
بیکس و تنها بدادم جان خویش / ناامید از عمر بر نقصان خویش
چون نیامد هم بتابوتم کسی / کور من افتاد هم اندر بسی
بیکسی و عجز من چون دید حق / داد کارم را برحمت خود نسق
گفت چون مردم ترا رد کرده اند / پایمال و عاجز خود کرده اند

چون شدی افتاده گیرم دست تو — بر تر آرم آن مقام پست تو
این نظر از رد خلقان یافتم — مرده بودم زود کر جان یافتم
ای تو هر درمانده را فریادرس — لطف تو ما را مقر و جای بس
مفسدی چندیم بی راه و خراب — روز و شب از خوف اندر اضطراب
هیچ زادی غیر از تقصیر نه — حاصلی زین عمر جز تشویر نه
زندگانی صرف کرده در هوس — هست ما را یک عمل فریادرس
عمر خود بر باد دادیم آه آه — وقت کوچ و هست ما را زاد راه
مدتی با این و آن درمانده ایم — مومنی خود را به ایمان خوانده ایم
گر کمالی یافتی ایمان ما — هست وصل دوست بودی جان ما
گفت و گوی چند برهم بافتیم — دام خود را رشته‌ای می تافتیم
در زبان ایمان و در دل شرکها — صورتی پاک و بمعنی چرکها
تا یکی ما خویشتن را بر دهیم — بر سر این کار سرپوشی نهیم
گو عباد تهامی خاص الخاص گو — گر عمل داریم لیک اخلاص کو
در عمل کو پاکی از کو دوام — ور بود اندک عمل هم ناتمام
اینچه عمرست اینکه از وی روز و شب — می فزاید زو عذاب و هم غضب

اصل عمر آنست کاندر بندگی — صرف گردد با نزار افکندگی

بود ذوالقرنین هنگام سفر … کوفتادش بر عجب شهری گذر
خانهاشان ز ابند در بر نسق … با مهای جمله یکسان و طبق
بدجوانان از عمل آراسته … نور از رخسار پیران خاسته
سوی گورستان ایشان رفت و دید … بر سر هر گور نقش و خط پدید
بود آن خط عمرهای مردگان … بیش و کم ثابت بگور بندگان
لیک بود از عمرهاشان اندکی … پنج یا شش سال عمر هر یکی
کهتر از ابیش از یکسال نه … هر غریبی مطلع بر حال نه
کرد ذوالقرنین از ایشان این سوال … گفت برگوئید با من کل حال
کین تعجبها ندیدم هیچ جای … تو کسی این مشکلاتم را گشای
یک کسی گفتش که ای شاه منیر … نیست ما را قاضی و شاه و امیر
زانکه حق هرگز نمی پوشد کسی … ظلم و بیرای زما ناید بسی
نیست بر یک دیگر اینجا افتخار … با مهاهمان از آن آمد بکار
در وجود ما نباید نیز در … ایمنیم از یکدگر در هر خطر
گفت برگو حال عمر مردگان … کین نماید بر خلاف زندگان
گفت ذوالقرنین را کای پادشاه … نیست ما را عمر و اوقات تباه
عمر پیش ما نه جمله زندگیست … زانکه از اکثر ازین شرمندگیست
آنچه اندر بندگی مصروف شد … عمر پیش ما همان معروف شد

آنچه با مردن درآید در حساب　　آن بود بر لوح هر گوری کتاب
عمر نبود زندگانی در غلل　　عمر آن باشد که شد صرف عمل
آنچه عمرست آنکه زو جز انفعال　　حاصلی ناید ترا ای تیره حال
ای دریغا کشت این بی مایه کم　　وقت کار آمد ترا پیرایه کم
اول عمر تو جهل و غفلت است　　کودکی و فارغی و مهلت است
بعد از آن وقت غرور و ابلهی　　هر زمان نوعی فزون و فربهی
موسم شوخی و رعنایی و ناز　　با تو شیطان را دمی صد گونه راز
مستی و پندار و صد میل و هوس　　بر مراد نفس هر دم دست رس
بعد از آنت وقت ناموس است و نام　　مهتری و خواجگی و اهتمام
مال و جاه افزودنست و نام و ننگ　　حرص کرده عالمی را بر تو تنگ
روز و شب افتاده در جان کندنی　　مانده در دام فرزند و زنی
خویش خود را پیشه هر صاحب غرض　　هر یکی را در دل از تو صد مرض
بهر نفع خویشتن یار تو اند　　نفع چون نبود در انکار تو اند
هر یکی مطلوب خود را در طلب　　جمله بر نابودن تو خشک لب
در حضور اظهار یاری میکنند　　لیک در دل قصد خواری میکنند
در درون با هر یکی کوه نفاق　　هست شان بر دل تو صد اتفاق
زین معاش تیرهٔ بی اعتبار　　بیش و کم از وی بکار آید کلاب

جست وقت شد کی حق ترا / زین بلاها کش بی رونق بر

بعد از آن پیری عجز و خستگی است / هر و همت در محنتی افکند گیست

در جوانی گر نکردی بند کی / کی توان در پیری وا افکند کی

زانکه هست آئینهٔ آن تیره تر / در تعلق نیز باشد خیره تر

گر بود نور از جوانی همرهش / دل شود آخر ز دلبر آگهش

ای دریغا رفت این عمر عزیز / تو ندارد مثل همتا هیچ چیز

جوهر عالی بها از دست شد / منظر و ایوان کارت پست شد

قدر آن بشناس و غفلت را گذار / بس ازین در جاهلی خود را مدار

کار میکن روز و شب با ترس و بیم / زانکه آخر نیست معلوم ای سلیم

تا برحمت کس نیابد اتصال / ایمنی جایز نباشد هیچ حال

بشر حافی بود در کوهی مگر / زیره‌ای می چید اندر رهگذر

تا فروشد آن و قوت آرد بدست / نفس را میخواست هم وادن شکست

بد یکی استاده آنجا نان طلب / بود درد خویش را درمان طلب

بود در پهلوی هم بر خاک راه / هر زمان شان سوی دیگر بد نگاه

در میان ریزه آن یک نان بدید / یک ز بد نفسی خود در نان جهید

تند و هیبت ناکه آمد سوی نان / در غضب با خویشتن اندر عنان

بشر با او از طریق رفق خویش — عذر خواهیها بسی آورد پیش
گفت با من چیست آن تندی و ناز — من ز تو نشناختم این نان هیچ باز
در عمل چون ما همه هم پیشه‌ایم — هر دو بهر قوت در اندیشه‌ایم
از قبولیت بوصفیت و هنر — هر دو ما هستیم مثل یکدگر
ور به اول بنگری تو به ز من — زانکه هستی خوار و زار انجمن
کسوت خواری نه خود پوشیدهٔ — نه بفعل خود در آن کوشیدهٔ
کاملی در هستی خود کل حال — من نیم در این طرف اهل کمال
میکنم جان روز و شب در هر دیار — تا شوم یا نه ازین سوء از کبار
تو تمامی اندر آن نقصان خویش — با کمال من مرا کارست پیش
ور بآخر افکنم اینجا نظر — بیشتر دارم ز تو خوف و خطر
عاقبت کار مرا معلوم نیست — ایمنیم از کردهای شوم نیست
آخر کار تو معلومست و بس — پس تو از من بهتری ای همنفس
ای ز اصل و فرع خود غافل شده — کار تو بر تو بسی مشکل شده
کیستی تا بهتری از دیگری — از تکبر چند افرازی سری
مبتلائی در اجا از خویشتن — ره برون نتوانی برد از ما و من
هر زمان صد عجز داری بیش و کم — ماندهٔ سرگشتهٔ اندوه و غم
گر نظر افتد ترا سوی رجا — از تو بهتر در کجا باشد کجا

ور بسوی خوف اندازی نظر | از همه واپس‌تری ای بیخبر
دل ز امید وصالش مست دار | شمع خوفش دایما در دست دار
خویش را از هرچه بینی کم شناس | این بود در بندگی شکر و سپاس

بود پیری را مریدی خودفروش | نخوتش که گاه آوردی بجوش
گفت شیخش رو بجو در هر طرف | آنچه به باشی تو از وی در شرف
هرچه یابی اینچنین پیش من آر | تا برافتد عقدت از پیش کار
رفت هر سوئی و هر کس را که دید | جمله را به یافت از خود آن مرید
گشت عاجز زین غمش دل پی فسرد | آخر الامر او سگی بگرفت و برد
آن سگ گرگین را آورد پیش | باز ترسان ز اجتهاد و فکر خویش
شیخ گفتا این ز خود کم یافتی | ذکر کن کین دام را چون بافتی
گفت هر سوئی که افکندم نظر | هرچه آمد پیش من از خیر و شر
از ره معنی همه کامل نمود | در میانه نیک و بد مشکل نمود
در سوی صورت نجس این یافتم | در تفضل جا پیش بشتافتم
شیخ گفتا آن صفاتی کند روست | هر کرا در وی بود آن سگ نکوست
گر نجس گردد کسی ز اتصال سگ | آب پاکش میکند بی ریب و شک
وان نجاست کند رو ظاهر نمود | زان بتر در نفس تو دارد شهود

لیک از نفس ار کسی گردد پلید / زو و ناپاکی ورا آید پدید
ور شود بسیار کین نفس نجس / دین شود بروی بکلّی ملتبس
آن پلیدی گر بود همراه خویش / ماند از فعل بد اندر چاه خویش
پاک چون گردد دگر آن ملتبس / گر شود زندان ز نفس خود نجس
ای ترا همراه با خود دشمنی / نه ورا جائی معین نه تنی
نه ورا بینی و نه ماوای او / در درونت گشته ثابت جای او
دشمنی آویخته بر تو مدام / صورت و معنیت بگرفته تمام
از تسلط در فکندت در خطر / در کمینت دشمن و تو بیخبر
اینچنین دشمن که تو داری بخویش / کی توانی خود ورا راندن ز پیش
دشمنیء او بدور اندازدت / گر بری فرمانش ضایع سازدت
بر خلاف او بگو کی یکدمی / کار کردی در جهان بیش و کمی
روز و شب مامور امرش گشته‌ء / خاک و خون از فکر او بسرشته‌ء
دایمای تازدت نفس دغل / در پی یک یک هوسهای حیل
تا نکردی ایمن از وی یکنفس / کی توانی کرد طیران زین قفس
با چنین دشمن چه جای ایمنی است / زانکه این خوف از صفات مومنی است
تا نگردانی دلت ایمن ز خویش / وانکه نفس آرد بسی تزویر پیش
میکند اقلیم باطن را خراب / قابلیت را کند در اضطراب

ره ز تزویر ... دگر آرد ...
قابلیت را کند این ...

دام غفلت افکند از پیش و پس ‏— پوشد اندر روی لباسی از هوس

پرده ظلمت کشد بر روی کار ‏— تا فراموشش شود کلی زیار

قابلیت در پس آن مانده ‏— لازم کارش بنقصان مانده

میکند که سعی و حرکت در درون ‏— امر دیگر میشود صادر برون

زانکه اینجا قابلیت در وجود ‏— چون در آمد بارهای خود گشود

دید ملکی پر کدورت بوالعجب ‏— جانبی کینست و دیگر سو طرب

اندرین غربت ندید او مونسی ‏— هر طرف اندوه بودت مجلسی

مفلس و سرگشته از اندوه و غم ‏— شد فراموشش ره خاص حرم

هر چه میدیدی از و جستی پناه ‏— بر امید آنکه یابد باز راه

باشد او را راه بر نفس دغل ‏— ساختش مغلوب از مکر و حیل

بود سوی اسفل و بعدش نسی ‏— چون کند در پیش دریای خسی

سر ز هر سو می که برزد بی مجال ‏— یافتندش زان طرف اهل کمال

قابلیت چون شود با نفس یار ‏— میرسانند با کمال نام کار

آنکه اندر کار خود دارد نظام ‏— چون در آید میشود مردی تمام

جذبه اش ناگاه اگر گیرد مهار ‏— زود تر میگردد از مردان کار

چون هدایت از کمین بیرون جهد

داغهای کهنه را مرهم نهد

بود سکاکی ز ارباب هنر / از همه هم پیشها استادتر
کاردی کرد او بغایت خوش تمام / جمع شد بهر نظاره خاص و عام
درمیان آن غلو بد عارفی / نیک زر استعداد مردم واقفی
بیشتر از مردم او نظاره داشت / ای دریغا بر زبان همواره داشت
بود آن استاد هم ناظر ورا / ظاهر و باطن بدش حاضر ورا
برد ظن کین شخص هم هست اوستاد / چشم او اینجا بنقصانی فتاد
آن یکی گفتش که ای درویش راه / تا بکی داری دریغ و حیف و آه
گر همی بینی تو نقصانی بگوی / گو بریز استاد ما را آبروی
گفت نقصانیست این چون بنگر / لیکن او را نیست از نقصان خبر
چند که بود دست اندر کار این / تا برون آورده او کار چنین
گفت چل روز او جگر خون کرده است / تا چنین کاری برون آورده است
گفت آن درویش کای افسوس و آه / اینچنین قابل کسی بیرون ز راه
قابلیت کرده است این کارها / گلبنی را بر دمیده خارها
در سلوک ار زانکه در راه آمدی / با نیاز روی بدرگاه آمدی
اندرین چل روز گشتی مرد کار / کی برآیینه ورا ماندی غبار
بود آن استاد آنجا در کمین / نیز ناکامی برو آمد ازین
آتشی افتاد ویرا در درون / پیر بشیدای برآورد و جنون

همه ما را جملگی کرد الوداع
شد حرامش بودن اندر آن بقاع

آمده بد وقت بیداری او
گرد از نسیان یار غمخواری او

عاقبت شد پهلوان مردی تمام
مقتدای مرشدی آن نیک نام

آمدش پیغام از یاران نفس
ساختش آگاه از خواب هوس

هر طرف میگشت بیخود بیخبر
انگشتش کردند از آن کای دربدر

تا یکی هر سو دوی غافل ز دوست
وانکه دایم باطنت مرآت اوست

خواست تا صیدش کند در رهگذر
زد بر او تیری و کردش باخبر

ای تو ما را داشته هر چند روز
در پی کاری بصد اندوه و سوز

باز کرده منع از آن باز جو هم
تا بیابد صحبتی جان سقیم

ای شده لطف تو ما را رهنمای
وقت اندر ماندگی مشکل گشای

ما وی سرگشته چندی شده
کرده حل هر گرا بندی شده

لطف تو بر ماست دایم کارگر
ما ز غفلت جاهل و بس بیخبر

مستمندی چند حیرانیم ما
کشتی بر خشک میرانیم ما

نیست ما را در عمل افزودنی
تا بود امید از آن سو دیدنی

مانده ایم از دنیی دون برطرف
نیست خود دستی تهی ما وی بکف

چون برافتد پرده ها از روی کار
ای بسا آنجا بمانده شرمسار

خلق پندارد که ما هستیم کس
نیست ما را جز گفت و گوئی چون جرس

گر بما بستند مردم در غلط — نی نشستیم ایمن از نفس سقط
آنچه خلقان می‌برند از ما گمان — وای بر ما گر نباشیم آنچنان

یک مخنث از رهی می‌گذشت — گشته پنهان زیر جا در میگذشت
بود ملائی مدرس در رهش — دید چون در زیر جا در ناگهش
گفت شاگردان خود را آن زمان — می‌بریم این آن مخنث را گمان
روی بگشاد آنکس و گفت ای عزیز — نیست ما را ظن صادق هیچ چیز
هرچه اندر حق من بردی گمان — شکر لله راست آمد بر همان
وآنچه مردم را بتو ظن است لیک — از خدا جویی و کار خیر نیک
گر نباشی آنچنانها وای تو — ای بسا زانروز حسرتهای تو
آتشی درو من آن مرد زد — بر دلش ناگاه تیر درد زد
زحمتش از قول آنکس دفع شد — از دل او هر حجابی رفع شد
نعره‌ای زد گشت بیهوش آن فقیر — چون ازین راه آمد او را دستگیر
چون بهوش آمد بنو ایمان گرفت — آتش حیرت ورا در جان گرفت
زاهدی شد خلوتی ور رو براه — هر دمش از عمر پیشین بد صد آه
ای هدایت بخش راه آموز ما — آتش اندر جان و دل افروز ما
پرورانیده بمحنت سالها — بیکسی را در بسی احوالها

روزگاری داشته با خود بپرور / گر همه من بهترم دارم حضور
مدتی خون جگر قوتش شده / با خلایق کار فرتوتش شده
گشته دانشمند و ملا و عزیز / کرده الزامش میان راه چیز
ای ز ظلمت نور آورده پدید / وعدها کرده و فاز اهل وعید
ساخته استاد را با مرد مرد / پشه را داده باسانی نبرد
اشرفی را از اخس برده گشاد / داده در دم فضلهایش را باد
ای بکاهی کنده از جا کوه را / برده بکشا دیت صد اندوه را
کرده در بر دو پستان خویش زبا / از طرفهایی که بوده در فراز
ای نزا صد نوع شیوه هر طرف / هر یکی زان موجب چندین شرف
عاشقان خاص آن دریافته / زان شده اندر بلا بشتافته
ای بهم زهر و شکر آمیخته / هر یکی در کام اهلش ریخته
عاشقان زنده دلرا نیم شب / داشته که در غم و که در طرب
کرده شان در دل ز قهرش صد گره / گاه از لطفش جهان را مژده ده
کرده شان منزل میان این دو جا / یک طرف خوف و دیگر جا رجا
روز و شب گریان کزین دنیای دون / چون بریم ایمان توحیدی برون

دایمند از لطف او نصرت طلب
تا کند یاری چو آید جان بلب

بو سفیان وقت رفتن در نزع / گریه و زاریش بد با صد فزع

آن یکی گفتا که شیخا گریه چیست / مو بسم امید واری مر یه چیست

گفت هست این گریه ام از خوف راه / چون دراز اندر نه اینم پیش شاه

فضل او چون اعظم آمد لاجرم / مغلب نز آخر آرو در کرم

گفتش آنکس کای امین روزگار / هست از لطف تو پیش آن لطف یار

گفت میترسم که وقت اضطراب / شرک سازد ملک توحیدم خراب

رخنهٔ ناگه فتد در دین من / ناموجه گردد این آیین من

آن مریدش گفت ای صاحب کمال / تو بدین مشغول بودی کل حال

روز و شب بودت تجلی و فنا / داشتی صد نوع از لطفش غنا

با وجود این همه قرب و شرف / هست ممکن او فتادن در طرف

گفت سفیان گر برم صد هزار / همچو من از در براند آن نگار

چه تفاوت مور را زین مشت خاک / خواه رد خواهی قبول او را چه باک

طاعت چندین هزار از اولیا / داده بر باد و نبوده گو بیا

کرده چندین دگر را هم قبول / بی سبب شان یافت ز ارباب وصول

نه بنزدیکی توان کرد اعتماد / ای بسا نزدیک کو دور اوفتاد

نه ز دوری کسی دادن خبر / نیست معلوم آخر کار ای پسر

یفعل الله ما یشا هر کو شنید / مگر او را سوخت تحکم ما یرید

لب فرو بند این چه جای گفت گوست   سوختیش با حکمتش سنگ و سبوست
کی تواند یکدمی ایمن نشست   چون ندارد هیچ چیزی خود بدست
نیست چون معلوم کس را ختم کار   تا چگونه خواهدش پرسید یار
گر نکو پرسد زهی عیش و سرور   ورنه ای [illegible] در از سوز و دور

بد عزیزی عارفی کاندر جهان   بود با حق آشکارا و نهان
دوستی بودش بغایت با خبر   واقفی ز احوال کلی سر بسر
وقت رفتن خواست آن درویش را   صحبتی میخواست با رنج خویش را
گفت هست امروز هنگام وداع   دشمنان دارند از هر سو نزاع
با خبر باش از من و ایمان من   تا بر آید از بدن این جان من
آیت لا تقنطوا میخوان بسی   پیش من مگذار از خلقان کسی
تا نگردد خاطرم مشغول کس   ره نگیرد دشمنم از پیش و پس
مو بمو رفتن بمن دار التفات   شاید از خوف و خطر یابم نجات
از اثرها و علامتهای من   میتوان معلوم کردن جای من
چون علامتها بدانی نیک بد   کن بروح من توجه هم بخود
گر قبول افتاد آن ایمان من   شد مشرف زان نظرها جان من
نوبت عز و سرور من زنید   از قبولم مرد می شادی کنید

ور خلاف آن بماند آه آه / چون کشاید دم ازان بستر راه

ماتیم و دریغا آن ساعت همه / در فغان افتید زان محنت همه

از خدا خواهید عفو من بسی / تا نگردد بر عمل غره کسی

ای نموده سوی عفو خویش راه / گشته در ماند کیها عذر خواه

مفلسی چندین فقیریم اینچنین / بی کس و حیران اسیریم انچنین

نیست ما را از عمل جز انفعال / گو ثواب کشته دفتر پر وبال

غره عفو توئیم ای بی نیاز / کار این مشت پریشان خود بساز

گر نبیندازی سوی ما خود نظر / کی تواند کس ازان مهلک گذر

دایم از جود تو داریم آن رجا / کاورداحب ایتو کاری بجا

چون شود آئین ما برهم زده / مفلسان ماییم و جانی غم زده

گروه است شیطان زنگ سوقصد دین / از دگر سو نفس دشمن در کمین

حب دنیا و تعلق هر طرف / حب قوم و خلق از دیگر طرف

هر یکی آلوده آندم لشکری / گشته ازو مان گشاده صد دری

دوستی حق دران تنگی ضعیف / چون خیال اند غالب بر شریف

چون برد توحید آندم کس برون / دل ز وهم آن تمامی گشت خون

انزمان از لطف خود نوری فرست / جان ما غمناک را سوری فرست

ور نباشد لطف تو آندم بکار / ای زهی جانها بمانده شرمسار

هم تو کز احسان خود کاری کنی ... پرسش یک جان بیماری کنی
در بفعل ما کنی با ما تو کار ... ای ز بی خلقان مانده زیر بار
آن عمل کز وی شویم آسوده کو ... جای ما کرد و از آن افزوده کو
روز و شب از غفلت اندر مانده ایم ... [illegible] میرانده ایم
غفلتی داریم دیگر هیچ نه ... جز خیالت پای تا سر هیچ نه
این عجبتر کین همه دانسته ایم ... گوییا از کار ما وارسته ایم
فارغیم و غافل از خود بیخبر ... تا در آید مرگ ناگاهی ز در
مرگ چندین خلق را خود دیده ایم ... مرگ خود را هیچ نشنیده ایم
آن یکی پرسید از یک گورکن ... هیچ دیدی از عجایب گو بمن

گفت سی سالست تا من در جهان ... میکنم پیوسته گور مردمان
هرگزم در دل نیاید مرگ خویش ... این چنین حالی مرا هست پیش
نفس من هرگز نه اندیشید ازین ... در نه اندیشیدی گردی کار دین
زین عجبتر کی کسی دیدست حال ... با چنین مرگی که بد [illegible]
هیچکس را نیست این اندوه پیش ... تا چه خواهد رفت با اعمال خویش
آدمی را غفلت از سر ره نشد ... هر چه از خود بگذرد آگه نشد
چون بما آن دوست این همراه کرد ... هر کرا هم خواهد او هم آگاه کرد

غافلی بیگانه در یک نفس — در میان اهل معنی پخت کس
گر بود اندر یکایکش مردی تمام — اولش برداشت بالکلی تمام
محرمیت دادش اندر بارگاه — تا مقرب گشت اندر پیش شاه
ای بغفلت درگذر عمر از — دوست را باقیست در جمله باز
آتشی در هستی خود زن تمام — سوز بر آتش جمیع ننگ و نام
مست شو از جام عشق ای خام سوز — در درون شمع محبت بر فروز
جان فشان بر یاد روی آن نگار — زانکه بی او جان نمی آید بکار
صد هزاران جان فدای آن وصال — باز چون بنماید آن دلبر جمال
جان کی ای تا بچند اندر خطر — یار دارد با تو چندینی نظر
جوششی کن تا بکی افسردگی — زنده شو یکبار تا کی مردگی
دام جهل و غفلت خود را اسیر — باطنت از ذوق عشقش ساز سیر
تا تو دریابی نظرها دائمه — بشنوی از وی خبرها دائمه
مضمحل گردی گهی پیغام یار — جان برافشانی بیاد نام یار

شیخ نوری بود یک روزی بدشت — با مریدان بود اندر سیر و گشت
پیش او آمد جوانی خوب روی — واله و دلدار جویان کو بکوی
گفت شیخی آب میخواهم کجاست — تا کنم غسلی که هنگام قضاست

شیخ گفتا آب انست ای جوان — توجه دانستی قضا بر کوروان

گفت هستم وعدهٔ کام روز باز — روی ننماید نگار دل نواز

کرده ام از حضرت او این سؤال — کین کرت یکبار بنمایم جمال

واصل خویشم بکن یکبار کی — وارهانم از غم هجار کی

هست امیدم چنان کین اتصال — نبودستش در پی تنزل کل حال

می وزد هر دم نسیم وصل یار — رو در برخواهم که برخیزد غبار

رفت سوی آب آن مرد تمام — ساخت غسلی پس ز روی اهتمام

در نماز استاد از صدق و نیاز — سر نیاورد او ز سجده هیچ باز

شیخ آمد دید او را مرده بود — عاریت را جملگی بسپرده بود

جانفشانی پیش دلبر این بود — عاشقانرا دایم این آیین بود

ای خوشا جان دادن ارباب حال — محو کلی شان شدند اندر وصال

جان مشتاقان ندارد گر نگاه — لی بایستد چون برآید از دل آه

گر ربوبیت نگردد کارگر — می نماید زو تنزل کس دگر

این همه ستر و حجاب روی پوش — تا توانی داشتن این جای گوش

می طپد چون مرغ بسمل هر نفس — تا رهد زین تنگنای پر قفس

چون صدای ارجعی آمد بگوش — بگسلد بند طناب روی پوش

جانب محبوب پرواز می کند — عیش نورا باز او بازی کند

چون در آمد موسم میقات یار

بگسلاند با همه بندات نگار

از حسد بردند بعضی از قریش
کز نبی شان بود گشته تلخ عیش

هر زمان شان مجمعی بودی دگر
تا که او را افکنند اندر ضرر

دحیه بد یک نوبتی شان پیشوا
درد شان را خواست تا سازد دوا

گفت من این بار خود را پیش روم
باعث اندر گفت و گویش شوم

جنگ انگیزم بدو در یک زمان
سر ببرّم بد همش دیگر امان

این همه تدبیر اندر حق وی
ای گروه سست مشرب تا بکی

شد بسوی آن حبیب الله روان
از غرور و مردم اندر پی دوان

تا چه خواهد کرد با او مصطفی
زانکه در دل کشته بد تخم جفا

چون در آمد از پی جهل و ضرر
حق تعالی کرد سویش یک نظر

قفل دوری از دل او بر گرفت
دوستی از نو بد و از سر گرفت

دید نزدیکی ز پیرا مصطفی
کرد تعظیم وی از صدق و صفا

بر زمین افکند تیر آورد ا
گفت فرما دحیه را ای ذو هدا

آشتی ز لطف پیغمبر درو
جلوه گر شد نور آن پیرور درو

مونسم آگاهیش بود این زمان
او همان مغرور جهل خود همان

بود او را وقت بیداری ز خواب
لیک بد موقوف قهر و اضطراب

در کشاده شد بروش لاجرم
گشت خویش محبوب خاصی در حرم

گرچه در ظاهر بد او بیگانه
بود پیش مصطفی جانانه

بود آن محجوب را بروی نظر / دشمنی از دوستیها بیخبر

خواست رنج دشمنیها را علاج / یافت بر فرق خود او از حب تاج

ای شده از حب احسان چاره‌گر / شسته از دل تیر کینها سربسر

دشمنی را کرده پر قهر و غرور / تا کند نزدیک بروی راه دور

آشنا در صورت بیگانگی / غافلی مستغرق دیوانگی

ای ترا پیوسته در هر دوستی / از خلایق در نهانی دوستی

تو بدو ناظر ولی از خود بیخبر / خانه بر گنج و گدایی در بدر

پس چه داند نقش بازیی ترا / ور حقیقتها مجازی ترا

تا کرا دریابد آن الطاف تو / عکس انداز در بر اوصاف تو

چون بکرده نور ظلمتهای او / شد معین صدر عزت جای او

کارساز ا کار ما را هم بساز / بی کسیم و مستحق ما را نواز

چند روزی گر بغفلت مانده ایم / وز هوس هر سو بوادی رانده ایم

تا بغفلت داشتی غافل شدیم / خاکساری چند بی حاصل شدیم

از تو بد هم غفلت و هم آگهی / بر درون گر داغ و محنت خود نهی

باز چون خواندی کنون آگه شدیم / باندامت سالک این ره شدیم

این زمان بپذیر عذر لنگ ما / در گذر از کردهٔ پر زنگ ما

در پی کاری که ما را داشتی / در حقیقت تخم آن خود کاشتی

وبست امید انکه گر جمعی کثیر
گشته اندر غایت غفلت اسیر

عاقبت نقشی برآرای بو العجب
تا شود اندوه آنها هم طرب

ثم نگردد هیچت از خوان کرم
مستحق چند بر مبند از ندم

سر غفلت را در آری در ظهور
تا نماند کس چنان زالطاف دور

سر خاصی چونکه اندر غفلت است
آنکسی داند که اهل دولت است

تا کنند اینها همه دفتر سیاه
سوی خود بکشند از مستی نگاه

نیست چون کردند اندر باغ جم
فضل در یابند از خوان کرم

بود ابراهیم ادهم در طواف
با دو چشم رطب و لب زانده جاف

داشت آنجا از سر سوزی تمام
با حبیب خویش راز آن نیک نام

زاری میکرد و میگفت ای اله
دار معصومم ز هر جرم و گناه

نیستم چون طاقت بطشش شدید
تو مرا قوت عذاب تو کشید

ور ببخشی هم تمام آن وبال
تو تحمل تا کشم آن انفعال

هاتفی کردش ندا کای راز گوی
جملگی دارند این را جست و جوی

اهل ایمان روز و شب در هر سوال
از کمه جویند عصمت کل حال

گر ز عصمت بر همه پوشم عطا
بر طرف افتد مرا فضل و عطا

بر که تا قشم من احسان و شمار
مستحق عفو خواهم بی شمار

ای ز دوری داشته ما را ملول — کرده اول بی سبب ما را قبول

بلکه اول این تقاضا از تو بود — لطف تو بر ما در حاجات گشود

مشت خاک افتاده اندر پستی — از کجا بد داعیه این هستی

داشتیم آرام در کوی عدم — کی بدیم اندر حساب بیش و کم

این همه شورش تو بر انگیختی — جرعه بر خاک تیره ریختی

خواستی الطاف خود را انتشار — باختی از خاک چندین کار و با

بهر خود کردی تو این نه بهر ما — گشت پر سودا ازینو این شهر م

هرچه میخواهی بکن سلطان توی — حاکم مطلق که باشد آن تو

لیک دانم آنکه از دریای جود — خود بشوئی هر کدورت را که بو

اول و آخر نگیری لطف باز
در چو بگشادی نگردانی فراز

گشت چون مردود ابلیس لعین — شد مشوش

گفت ای دارنده لوح و قلم — او فکندی اینچنینم د

بهر آدم این دم راندی ز در — طاعتم برباد دادی سربسر

من ازو مردود و او مقبول آه — چون برد کس سوی تقدیر تو راه

میخورم سوگند تا یوم النشور — گر زوی و اولاد او نبوم. بد و

میبرمشان دایما از ره بدر — کی گذارم من یکی شان بی ضر

جمله را آلوده سازم از گناه　　تا مهانشان را کنم آخر سیاه
حق ندا کردش که ای ملعون بد　　میخورم سوگند این دم من بجود
گر درافتد خلق عالم در گناه　　بسته گردد از تو بر مجموع راه
من کنم چندین ز جود خود نثار　　بر گنه کاران تیره روزگار
کان همه آلودگیها کم شود　　محو آن از پایهٔ مردم شود
از تو مردم در گناه انداختن　　از من ایشان را است ایمن ساختن
آنِ تو مردم بود بردن ز راه　　آن من آمرزشش جرم و گناه
عفو دارم در خزینه صد هزار　　تا کنم ایثار اندر وقت کار
دشمنان را هست از لطفم نصیب　　دوستانرا اندهم باشند غریب

آن یکی از دوستان ذوالجلال　　داشت روزی مجلسی پر ذوق و حال
چون شنید آنرا که او از حق رسید　　جانب موسی و هارون بی وعید
گفت باشان فرعون را گوئید باز　　تا پذیرد دین و گردد اهل راز
از سر رفق و مدارا سوی او　　نرم گوئید این سخن در روی او
گر در آید با شما امروز وی　　من کنم طومار دورهایش طی
بگذرم از کردهایش سر بسر　　در دو گیتی گردد ایمن از خطر
ملک وا دارم بدو من پایدار　　اندر آن عالم بود هم شهریار

نعره‌ای زد این فقیر از جای جست — گریه‌ها کرد و بسی برداشت دست

گفت الهی رفق تو با آن کسی — کو خدایی میکند دعوی بسی

اینچنین باشد بوقت خواندنت — لطفها داری تو در افشاندنت

با وجود آنکه خود دانی یقین — کو نخواهد گشت هرگز اهل دین

آنکه عمری باشد اندر بندگی — روز و شب در خوف و در افکندگی

جز درت جایی ندارد او پناه — میشود تقصیر را هم عذرخواه

چون درآری پیش خویشش از غضب — تلخ کی سازی بر او عیش و طرب

عاقبت لطف تو کارش خود کند — هرچه شد مقبول او کی رد کنی

چند روزی گر ز غفلت بیش و کم — مفلسی بنهاد در کوهی قدم

از سر نادانی و جهل و جزاف — آن نبد از دشمنی یا از خلاف

این زمان آگاه شد شرمنده است — پیش ز خجلتها [illegible] کنده است

میکند عرض نیازی زو پذیر — چون ندارد ج[illegible]

سوز و درد آمد قبول درگهت — میکشد بی از نیا[illegible]

حشر کرده خلق چون یوم النشور — هر یکی در خوف در وهم از ضرور

هر گروهی را شده آخر حساب — ملتی در ذوق و قومی در عذاب

یک گروهی مانده آنجا بسته‌دار — واله و حیران همه در انتظار

چون به بینند آن همه مردم دوان / در پی مقصود خود هر یک روان
هر یکی بنهاده دل بر حال خویش / کار خود بگرفته هر قومی به پیش
دوزخ و جنت از ایشان پر علو / ناله و زاری برآرند از گلو
در فغان افتند و در عرض نیاز / گریه و زاری گیرند با ساز
جملگی گویند کای از عیب پاک / این چه استغناست بر این مشت خاک
جانب ما نیست هیچ التفات / نه گرفتاریست ما را نه نجات
مقصد ما جز تو نبودی در جهان / با تو بودیم آشکار و نهان
وصل تو مقصود خود دانسته ایم / همتی از بهر آن دربسته ایم
نیست جز این گفت و گوی دگر / این زمان ما را مران سوی دگر
حق کند آنگاه با ایشان خطاب / کای گروه فارغ از ذوق و عذاب
از ش[illegible] امد[illegible] نیاز / تا دهم زان پس شمار اکار ساز
[illegible] ز / از محبان خواهم این شب تا بروز
[illegible] ر / این زمان گو نه ازین کاری دگر
هان کجایی در نیاز و سوز باش / شکر را در ناله شب تا روز باش
بهر تو آراسته خوان کرم / تو ز غفلت گشته محروم از حرم
مستحق عفو شو هین زود باش / از در او طالب بهبود باش

نیست استحقاق سوز و درد و آه
هر که آمد زین طرف او یافت راه

استحقاق

یک شبی داود با حق داشت راز　　گفت کای درماندگان را کارسا

چیست پیشت از همه مقبول تر　　تا در ان کوشیم و با شام و سحر

حق تعالی گفت کانجا سوز و درد　　هر که را آید پیش کاری بکرد

واقفم از نالهای مفلسان　　آیدم خوش سوز و آه بیکسان

شمع جان عاشقان سوخته　　چونکه گردد از نیاز افروخته

میشود قندیل نور آسای عرش　　میکند از عرش روشن تا بفرش

میرسد ذوقی بروح قدسیان　　از فغان و آه زار عاصیان

ناله و زاری آدم نیم شب　　افکند در نه فلک عیش و طرب

یک نیاز و آه از شرمندگی　　بهتر است از چند ساله بندگ

سوز و درد تا بپایان شد بسیار　　میبرد ز آیینه مجموع غبار

نیست او را به ز سوزت هیچ چیز　　روز و شب میسوز خود را ای عزیز

ذره اخلاص تو اندر نیاز　　میکند درهای بسته جمله باز

از نیاز از یکقدم داری به پیش　　پا زدت دلدار از اهل قرب خویش

جون شب معراج باز آمد رسول　　از قضا میگفت از ان شب با بطو

داشت آن نقد نبی یک بندهٔ　　قصهٔ نام او رضا چو

گفت از بهر خدا ای شمع دین　　زانچه از حق خود شنیدی گوی

بس

زان سفر سوغات مسکینان بده — مرهمی بر داغ اهل درد نه
قسم آزادان بدادی از کرم — بندگان را نیز باید لاجرم
گفت پیغمبر پس آنگه بشنو این حدیث — شو بدان چیزی که گویم مستغیث
حق تعالی گفت با من کای رسول — بایدم اندک بهانه در قبول
یک نیاز از بنده از من صد کرم — ناله از وی رحمت از من لاجرم
ای همیشه بحر جودت موج زن — دیده بر عفو تو دارد مرد و زن
مفلسی چندیم سر تا پا گناه — ساخته نامه ز بی راهی سیاه
نیست ما را از عمل نه کم نه بیش — آر ما را در پناه عفو خویش
عاقبت باید بسویت آمدن — نیست چاره جز بکویت آمدن
تحفهٔ نی لایق درگاه هیچ — از زمان گو غیر سوز و آه هیچ
انفعال و غیرت و شرمندگیست — روز و شب و همی ازین درماندگیست
لیک قبول از ما نیاز ای بی نیاز — وز کرم کار پریشانان بساز
هست بر عفوت امید و اعتماد — عفو و لطفت حامی این جمله باد

ختم کردم تا نگردی دل ملول — چون سخن بسیار شد نبود قبول
طبع از چیزی که میدارد نفور — نی گذارد تا کسی یابد سرور
ور بود هر دم بحر دل آید بموج — میدر آید زین سخنها فوج فوج

میکنم چندانکه نفی آن گاه گاه | آورد بر ملک دل چندین سپاه
میکشم بعضی بقید لفظ و خط | رد کنم بعضی دگر را از سخط
زانکه بعضی نیست از آن ناگفتنی | از حکایت نیست آن در ... سفتنی
ای دریغا می نیابم مستمع | تا بگویم زانچه دارم مجتمع
نیست لفظ بیروانی در ادا | جان عاشق شد در آن شکی فدا
آتشی از در درون افروخته | شعله آتش هر لحظه چیزی سوخته
میکند هر لحظه آن آتش شرر | گر نه بنشانم بسی آرد ضرر
ساقی و جام ساقی چون بود | هر زمانی بیشتری چون بود
شکر کان ساقی دهد هر لحظه جام | لاجرم خاصیتی دارد مدام
میدهد تدریج مشرب التساع | میشود عاشق ز اهل القطاع
گر نه این باشد که خوش خوش و لنواز | میکند از ب ... پرده باز
تا نماند هیچ وا ماند همه | واصلی ا...
جبت انسان تا به بیند آن جمال | ... منت خالی
لیک دلبر تربیت خود میکند | هر دم استعداد را ...
ورنه چشم دیدنش ما را کجاست | بوده ما در پیش او گرد و هواست
کاغذ اندر آب و که بالای نار | بیشتر از واصلان دارد قرار
حق تعالی این خبر حالت کند | محو اندر حسن اجمالت کند

چون دماغت خوش کند از بوی ها   حسن او بینی تو اندر روی ها
آن زمان دانی که این احوال چیست   وین همه مستی و قیل و قال چیست
ورنه گر هست سخنها بی شمار   پر اگر گفتم مرا معذور دار
بحر عشق او ندارد پا بحلی   اضطراب آنست اندر هر دلی
چه حدیث عشق میکرد تمام   می رباید خود بهر ساعت زمام
گرد آخر تا بکی این قیل و قال   گفت و گو زین بیش میکرد ملال
آمد این نو باوه از بستان غیب   نیست بر احکام عشقی هیچ عیب
هرچه آنجا بر زبان و دل گذشت   در آن بحرست کز ساحل گذشت
گفت و ناگفتش مدان از اختیار   می رسانم آنچه فرمود آن نگار
هست این هر بیت پیغامی ز نو   تا دلی را گیرد اندر آن گرو
هر یکی از بهر یاری دیگرست   هر دلی اورا شکاری دیگرست
که اورا داد پیغام آن نگار   چون رسد پیغام گردد بیقرار
آتشی در باطنش گیرد شرر   لاجرم از یار می آید خبر
یار آرد یاد از نوای گدا   جان نازی خویش را در ره فدا
باطنت چون زین سخن آگاه شد   بایدت فی الحال اندر راه شد
تا نیابد ظلمت و غفلت مگر   یار بنوازد باطنت را بخبر
هان بکوش ز آگاهست را سرش   هر زمانی یکقدم می آی پیش

از دلت زود این هوس بیرون فکن | آتش دلرا بجز افزون فکن

از خدا بشنو هم خاص از شناس | بهر آن آگاهی [illegible]

نیست این بیچاره الا واسطه | تا شود محکم [illegible]

گفته‌ام گویی چند اگر آمد زما | هر یکی را دیگر [illegible]

چیست این بیچاره آنجا در میان | لیک سر خود [illegible]

چون گذشت از هجرت خیر الانام | هشتصد و [illegible]

التماسی است از اهل وفا | گر ز راه اخلاص و از صدق و صفا

گر خطایی بوده باشد لاجرم | عفو فرمایند از روی کرم

از خطا نبود منزه هیچکس | تا بود آمد شدن اندر نفس

در دعا امداد فرمایند نیز | نیست به از یاد ما زان هیچ چیز

آن توقع دارم از شیخ و مرید | گر نکویی یاد [illegible]

ذکر خیر دوستان نور آورد | رونقی در [illegible]

چون گذر افتاد کسی را بر دلی | کی بماند [illegible]

باطنی کو یاد حق معمور شد | یاد مرگ [illegible]

با تو گفتم گفتنیها را تمام | [illegible]

تا نگردد بس مطول این کتاب | ختم شد [illegible]

تم الکتاب المصباح حضرت قطب الملة
والدین شیخ رشید الدین قدس الله
سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم — السلسلة الاولیا

المتصمنا برحمة الباری — که برافراخت قصر زنگاری

ئه رواق مقرنس گردون — کرده پیدا بامر کن فیکون

بکمالات انبیای عظام — داد بر کل کاینات نظام

فتح کار حق و طریق وصول — داشت در اتباع شرع رسول

اهل دل را نمود راه یقین — از ره خدمت اکابر دین

هر کرا با خود آشنایی داد — از غم عالمش رهایی داد

خرم آنکو بدین مقام رسید — وز ره معرفت بکام رسید

ما بدین عجز و بیکسی چه کسیم — تا بدان قدر و منزلت برسیم

لیک چون اهل نسبتی داریم — که قدم در ره کسی داریم

اهل او واصلان راه خدا است — آفتاب سپهر و شهر هدا است

عارف حق و مرشد نامی — شیخ عالم محمد جامی

نسبت او بحضرت مخدوم — شیخ حاجی محمد مرحوم

نسبت او بشیخ شاه آمد — که بحق او دلیل راه آمد

[...]ت او بصاحب تجرید — مرشد وقت خویش شیخ رشید

[...] و بواصل درگاه — قطب آفاق میر عبدالله

نسبت او با صحاب هدا
نسبت او بنور رحمانی
نسبت حضرتش بعارف رب
نسبت او به پیر حق بینی
نسبت او بمرشد دینی
نسبت او بشیخ احمد شد
نسبت او بملک والا
نسبت او که عالم آرا شد
نسبت او بمرشد مطلق
نسبت او به بونجیب آمد
نسبت او بعارف عالی
نسبت او بشیخ ابوبکر است
نسبت او به پیر ربانی
نسبت او بمعدن عرفان
نسبت او باخر ثاقب
نسبت او بعارف رحمان
نسبت او بنو الافراد

خواجه اسحاق زبدة الشهد
شاه سید علی همدا...
شیخ محمود مزدقان بطلب
شیخ عالی علی سمنا...
عبد رحمان ا...
آنکه از جورفان موید...
شیخ اعلی علی بن لا...
یار با نجم دین کبر است
شیخ عمار با برسب الخ...
آنکه در کار دین لبیب آم...
شیخ دین ا...
که ز قید تردد
شیخ ابوا...
مرشد وقت شیخ ابو عثمان
پیر ره شیخ ابو علی کاتب
بو علی پیر رودباری ذا...
غوث اعظم جنید نو...

نسبت او بسری سقطی — عارف حق مصیب لا تخطی

نسبت او بشیخ معروفست — که باوصاف صدق موصوفست

نسبت او بمقتدای انام — بد علی رضا امام انام

نسبت او بموسی کاظم — که شد احکام شرع را ناظم

نسبت او بحجت واثق — جعفر ابن محمد صادق

نسبت او بکامل ماهر — مظهر حق محمد باقر

نسبت او به بحر دانش وداد — قطب عالم علی زین عباد

نسبت او بمجمع تایید — قدوة الاولیا حسین شهید

نسبت او با ابن عم نبی — مشعل دودمان مطلبی

شاه مردان علی ولی اله — صاحب سر وال من والاه

نسبت او بخواجه دوسرا — خاتم انبیا و خیر وری

که بود او ز عالم لولاک — سبب آفرینش افلاک

بطفیلش جهان گرفته وجود
او محمد شریعتش محمود

تم [illegible] مصلح [illegible] اصحابه اعلا